



تاریخ پنج

ماجرای مقبره مصری

مجموعه داستان
آگاتا کریستی
ترجمه ایمان اسماعیلیان

۲



بسم الله الرحمن الرحيم

کارا گاه پو وارو

مجموعه داستان

۲

ماجرای مقبره مصری

نوشته آگاتا کریستی
ترجمه پیمان اسماعیلیان



● کاراگاه پووارو - ۲

○ کتاب دوم: ماجرای مقبره مصری

○ نوشته آگاتا کریستی

○ ترجمه پیمان اسماعیلیان خامنه

○ ویراستار: احمد پروجری

○ طرح جلد: مهران زمانی

○ زیر نظر شورای بررسی

○ شابک X-۴۶-۶۰۰۳-۹۶۴ / ISBN 964-6003-46-X

○ ای ای ان ۹۷۸۹۶۴۶۰۰۳۴۶۰ / EAN 9789646003460

○ چاپ دوم: ۱۳۷۷

○ لیتوگرافی: میحون

○ چاپ: نوبهار، تهران

○ تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

○ کلیه حقوق محفوظ است.

نشرافق: تهران، صندوق پستی ۱۱۳۵-۱۳۱۴۵، تلفن: ۶۴۱۳۳۶۷

۲۵۸

- مقدمه ۴
- ماجرای «ستاره غرب» ۷
- ماجرای «آپارتمان ارزان قیمت» ۴۱
- ماجرای «مقبره مصری» ۶۳
- مرقت جواهر درگرنند متروپلی تن ۸۵
- نخست وزیر ربوده شده ۱۰۹
- ناپدید شدن آقای دَوْن هایم ۱۳۹
- ماجرای «نجیب زاده ایتالیایی» ۱۶۱
- پرونده «وصیت نامه گمشده» ۱۷۹

کاراگاه پووارو و آگاتا کریستی

مقدمه

با پخش سریال پووارو از تلویزیون ایران، دیگر خیلی‌ها این کاراگاه را می‌شناسند. اما آیا تاکنون از خودتان پرسیده‌اید که کاراگاه پووارو را چه کسی خلق کرده است؟ آری. این هم یکی از طنزهای عالم است؛ کاراگاه پووارو مشهورتر از خالق خود آگاتا کریستی است؛ درست مثل هنر پیشه‌ها که از کارگردانها مشهورتر می‌شوند! اما آگاتا کریستی ابتدا می‌خواست خواننده شود. وی ده سال قبل از آغاز قرن بیستم در انگلستان به دنیا آمد. در شانزده سالگی به پاریس رفت تا درس خوانندگی بخواند و خوانندهٔ اپرا شود. اما آمان از صدای بدا این بود که خوشبختانه پرستار شد و در بیمارستان با انواع و اقسام سمها و شیوه‌های آدمکشی آشنا شد! و بعد، وقتی مادرش فهمید که او دستی هم به قلم دارد، تشویقش کرد داستان بنویسد. بالاخره، آگاتا نخستین رمان پلیسی^(۱) را در سی سالگی منتشر کرد.

اتفاقاً پووارو مشهور هم در همین رمان: اسرار خانهٔ ییلاقی استایلز، بود که پا به جهان گذاشت.

کاراگاه پووارو که سبیلی براق و موهای روغن‌زده دارد، کاراگاه خصوصی عجیبی است. او قبلاً در بلژیک پلیس بوده، اما بعداً استعفا داده است. در واقع بعد از استعفا، قهرمان داستانهای خانم کریستی شده است. وی که آدمی مغرور، مؤدب و کمی هم بامزه است، با زبانی صحبت می‌کند که مخلوطی از انگلیسی و کسی فرانسوی است. ولی او با اینکه در آثار خانم کریستی آدمی ریزه میزه است، اما مغز بزرگی دارد. چرا که همیشه با (به قول خودش) «سلولهای ریز خاکستری مغزش» و با استفاده از روان‌شناسی، گره کور هر جنایتی را باز می‌کند.

این کاراگاه مشهور، قهرمان ۴۱ اثر از ۷۵ اثر آگاتا کریستی بود. اما بالاخره در رمان پرده در اثر بیماری قلبی و آرتروز (درد مفاصل) دار فانی را وداع گفت.

اما کریستی غیر از پووارو، قهرمان دیگری نیز خلق کرد. این قهرمان پیرزنی به اسم جین مارپل بود. مارپل زنی مجرد و بسیار باهوش است و همه چیز را با عینک شک و تردید نگاه می‌کند. به علاوه، او همیشه مضطرب و منتظر اتفاق بدی است. عجیب اینکه اغلب هم پیش‌بینی‌هایش درست از آب در می‌آید. این پیرزن با اینکه مثل پووارو مغزی پیچیده دارد، اما نتوانسته شهرتی به اندازهٔ پووارو به دست آورد.

شاید شما با منتقدان موافق نباشید، اما آنها می‌گویند علت اینکه صدها میلیون نسخه از آثار آگاتا کریستی (یا به قول آنها مذکّه جنایت!) در سراسر جهان به فروش رفته، این است که داستانهای

۱- رمان پلیسی: داستانی است که در آن کسی کشته یا چیزی دزدیده می‌شود و قاتل یا دزد معلوم نیست. اما کاراگاه، پلیس، خبرنگار و یا آدمی فضول (!) کم کم مدارکی پیدا می‌کند و پس از ربط دادن آنها به هم، بالاخره جانی یا دزد را شناسایی می‌کند.

پلیسی او پیچیده (و البته گاهی نامعقول) و قهرمان او (پووارو) آدمی عجیب است و داستانهایش اکثراً در خانه‌های ثروتمندان و اشراف اتفاق می‌افتد. به علاوه، او دائم خواننده خود را گمراه می‌کند و چون خواننده تا آخر داستان حدسهایش درباره قاتل، غلط از آب در می‌آید، داستان را تا پیدا شدن قاتل با کنجکاوی دنبال می‌کند. بالاخره آنها می‌گویند بهترین اثر آگاتا کریستی قتل راجراکروید است که خربختانه اخیراً به فارسی هم ترجمه شده است.

ماجرای «ستاره غرب»

بد نیست بدانید که شوهر دوم آگاتا کریستی، باستان‌شناس بود. به همین دلیل هم او مجبور شد مدت‌ها در عراق و سوریه زندگی کند. می‌گویند او یک بار نیز به ایران سفر کرد و در تهران به راهنمای ایرانی‌اش گفت که دوست دارد چند کتابش را نیز که به فارسی ترجمه شده است ببیند. روز بعد، راهنمای او با یک بغل از رمانهای کریستی به محل اقامت او در هتل رفت. سپس آگاتا کریستی از راهنمای ایرانی‌اش خواست که بخشهایی از کتابها را برای او از فارسی به انگلیسی ترجمه کند. راهنمای ایرانی هم به طور شفاهی بخشهایی از چند کتاب او را برایش ترجمه کرد. آگاتا کریستی از کتابها خیلی خوشش آمد! اما گفت که این رمانها را او ننوشته است! و بعد از راهنمای ایرانی‌اش پرسید که «چرا نویسندگان خوب شما، آثارشان را به نام خودشان منتشر نمی‌کنند؟»

آگاتا کریستی در ۱۲ ژانویه ۱۹۷۶ در انگلستان از دنیا رفت.

محسن سلیمانی

در اتاق پووارو، کنار پنجره ایستاده بودم و بدون هدف خیابان را تماشا می‌کردم. ناگهان از دهانم پرید: «عجیب است.»
پووارو که روی صندلی نشسته بود، با بی‌تفاوتی پرسید: «چه چیزی دوست من؟»^(۱)

— خودت براساس این واقعیتها استنتاج کن، پووارو! خانمی جوان با لباسهای گران‌قیمت، کلاه مدر روز و پوست خنز با شکوه، آرام‌آرام راه می‌رود و به خانه‌های دور و اطرافش نگاه می‌کند؛ بی‌آن که بداند، سه مرد و یک زن میان‌سال، مثل سایه تعقیبش می‌کنند. حالا یک بچه پادو به

1. Mon ami

(واژه‌ها و عبارتهای فرانسوی متن با حروف ایتالیک (خوابیده) مشخص شده و اصل فرانسوی آن در پانویس آورده شده است.)

آنها رسیده و با ایما و اشاره به سمت آن خانم اشاره می‌کند. این چه نوع نمایشی است؟ یعنی، این خانم یک حقه‌باز است و کارآگاه‌های تعقیب کننده‌اش در صدد دستگیری او هستند؟ یا این که اینها یک مشت تبه‌کارند و برای حمله به یک قربانی بی‌گناه نقشه می‌کشند؟ نظر کارآگاه کبیر ما چیست؟

- کارآگاه کبیر مومن! مثل همیشه آسانترین راه را انتخاب می‌کند. از جا بلند می‌شود تا خودش ببیند.

دوست من از جا برخاست و کنار پنجره به من ملحق شد و طولی نکشید که قهقهه‌ای بلند سرداد.

- طبق معمول، واقعیت‌های آمیخته با همان تخیل‌گرایی درمان‌ناپذیر توست. این خانم، دوشیزه مری مارول^(۱)، ستاره سینماست. گروهی از طرفدارانش که او را شناخته‌اند، به دنبالش راه افتاده‌اند. در این بین^(۲) هیستینگز عزیز! خودش هم از این موضوع کاملاً خبر دارد.

من هم خندیدم و گفتم: «پس همه چیز روشن شد. اما این بار امتیازی نمی‌گیری، پووارو! چون فقط توانستی او را بشناسی.»

- برعکس^(۳)! بگو بینم، تا به حال چند بار دوشیزه مارول را روی پرده سینما دیده‌ای، عزیز من^(۴)؟ کمی تأمل کردم و گفتم: «شاید ده ... دوازده بار.»

- ولی من ... فقط یک بار! با این وجود من او را شناختم و تو نشناختی! من با لحنی آمیخته به ترس و شرم گفتم: «آخر قیافه‌اش خیلی فرق می‌کند.»

پووارو فریاد کشید: «آه، خدای من! نکند انتظار داشتی که خودش را با کلاه گاوچرانها یا مثل دختری ایرلندی با موهای فری و پاهای برهنه،

1. Mary Marvell
2. En Passant
3. Envérité
4. Mon Cher

در خیابانهای لندن به نمایش بگذارد؟ مثل همیشه، فقط به مسایل جزئی فکر می‌کنی! پرونده آن رقاصه، والرئ سن‌کلر^(۱) یادت هست؟ با کمی دلخوری، شانه‌ای بالا انداختم.

پووارو که کمی آرام گرفته بود گفت: «خودت را ناراحت نکن دوست من! همه که هرکول پووارو نمی‌شوند! این را خودم خوب می‌دانم.»

من که در احساسی از خرسندی و ناراحتی گیر افتاده بودم، با حرارت پاسخ دادم: «تا به حال ندیده‌ام کسی به اندازه تو از خودش متشکر باشد!»

- چه انتظاری داشتی؟ وقتی کسی بی‌همتا است، خودش بهتر می‌داند! دیگران هم همین عقیده را درباره من دارند. حتی، اگر اشتباه نکرده باشم، دوشیزه مری مارول.

- چی؟

- بدون شک. او به اینجا می‌آید.

- این را از کجا فهمیدی؟

- خیلی ساده. این خیابان محله‌ای اشراف‌نشین نیست دوست من! دکتر یا دندانپزشکی معروف در آن زندگی نمی‌کند و از آن بدتر، هیچ کلاه‌دوزی زنانه‌ای در آن وجود ندارد! ولی، یک کارآگاه معروف دارد. بله^(۲) دوست من! درست است، من مد روز شده‌ام، همان آخرین مد^(۳)! اولی به دومی می‌گوید: چگونه^(۴)؟ جا مدادی طلایت را گم کرده‌ای؟ باید بروی پیش آن بلژیکی ریزه میزه. او فوق‌العاده است! همه می‌روند. ایدوید^(۵)! بعد هم از راه می‌رسند، دسته‌دسته دوست من، آن هم با

1. Valerie Saintclair
2. Oui
3. Dernierci
4. Comment
5. Couiez

ابلهانه‌ترین مشکلات ممکن!

زنگ در اصلی صدا کرد و پووارو ادامه داد: «نگفتم؟ این دوشیزه مارول است.»

طبق معمول، حق با پووارو بود. پس از مدتی کوتاه، ستاره آمریکایی سینما را به داخل اتاق هدایت کردند و ما از جا بلند شدیم.

بدون شک، مری مارول یکی از محبوب‌ترین هنرپیشه‌های سینما بود. او به تازگی همراه با همسرش گریگوری ب. رولف^(۱) که او هم هنرپیشه بود، وارد انگلیس شده بود. حدود یک سال پیش در آمریکا با هم ازدواج کرده و این نخستین دیدارشان از انگلیس بود. استقبال بسیار گرمی از آنها به عمل آورده بودند. همه دیوانه مری مارول، لباسهای فوق‌العاده، پالتوهای پوست خز، جواهرها و بالاتر از همه، الماس درشتی بودند که برای هماهنگی با شهرت مالک‌اش «ستاره غرب» نامیده می‌شد. اخبار راست و دروغ بسیاری درباره این قطعه سنگ گرانبها منتشر شده بود، می‌گفتند به مبلغ هگفت پنجاه هزار پاوند بیمه شده است.

در حالی که همراه پووارو برای خوشامدگویی به موکل زیبایمان پیش می‌رفتم، تمامی این موارد را در ذهنم مرور کردم.

دوشیزه مارول، ریز نقش و باریک اندام بود و دو چشم درشت آبی‌رنگ و کودکانه، ظاهری بسیار معصوم و دخترانه به او می‌بخشید. پووارو یک صندلی به او تعارف کرد و دوشیزه مارول نشست و بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن.

«احتمالاً مرا خیلی احمق فرض خواهید کرد، موسیو پووارو! ولی لرد کرانشا^(۲) همین دیشب برایم تعریف کرد که شما با شیوه

اعجاب‌آوری معمای مرگ برادرزاده‌اش را حل کرده‌اید و من هم احساس کردم که فقط به کمک و توصیه شما احتیاج دارم. باید بگویم این فقط یک کلک ابلهانه است... گریگوری که این طور می‌گوید - ولی همین دلشوره دارد مرا می‌کشد.

- ادامه بدهید، مادام! حتماً می‌دانید که هنوز چیزی نفهمیده‌ام.

دوشیزه مارول گفت: «موضوع، این نامه‌هاست.» کیف دستی‌اش را گشود و سه پاکت بیرون آورد و آنها را به پووارو داد.

پووارو به دقت آنها را بررسی کرد.

- کاغذش ارزان قیمت است. اسم و نشانی به دقت ماشین شده. بگذارید ببینم داخلشان چیست.

و محتویات پاکت را بیرون آورد. من در کنار پووارو بودم و روی شانه او خم شده بودم. متن نامه، فقط یک جمله بود که مثل پشت پاکت، به دقت ماشین شده بود. در نامه نوشته شده بود:

«الماس بزرگ که چشم چپ خداست، باید به جای اول

خود باز گردد.»

نامه دوم درست مانند نامه اول و با همان جمله نوشته شده بود، اما نامه سوم مفصل‌تر بود:

«به شما هشدار داده شد، ولی اطاعت نکردید. اکنون

دیگر الماس از شما پس گرفته خواهد شد. شبی که قرص

ماه کامل شود، دو الماس که چشم چپ و راست خدا

هستند، بازگردانده خواهند شد. چنین باد!»

1. Gregory B. Rolf

2. Lord Cronsaw

دوشیزه مارول توضیح داد: «نامه اول را به شوخی گرفتم. وقتی نامه دوم رسید، نگران شدم. نامه سوم دیروز رسید و به نظر آمد که شاید موضوع جدّیتر از آن باشد که تصور می‌کردم.»

- می‌بینم که این نامه‌ها، از طریق پست به دستتان نرسیده.

- نه، اینها را دستی رسانده‌اند؛ توسط مردی چینی. همین است که

مرا ترسانده.

- چرا؟

- چون سه سال پیش، گریگوری این سنگ را از یک نفر چینی، در

سان‌فرانسیسکو خرید.

- مادام! متوجه شدم که معتقدید ابن‌الماس که به آن...

دوشیزه مارول حرف پووارو را کامل کرد: «الماس غرب می‌گویند، درست است. گریگوری می‌گوید، به خاطر دارد که آن موقع، داستانی درباره این جواهر نقل می‌کرده‌اند، ولی آن چینی هیچ اطلاعاتی در این مورد به او نداده بود. گریگوری می‌گوید: او انگار تا سرحد مرگ ترسیده بود و برای خلاص شدن از شر آن سر از پانمی شناخت. او جواهر را فقط به یک دهم بهای واقعی‌اش به گریگوری پیشنهاد کرده بود. این هدیه ازدواجمان بود که گریگوری به من داد.

پووارو، فکورانه سر تکان داد و تصدیق کرد و گفت: «به نظر می‌آید که این داستان به طرزی تقریباً باور نکردنی، خیالی و رمانتیک است. ولی، خب... کسی چه می‌داند؟ هیستینگز! خواهش می‌کنم سالنامه کوچک مرا بده.»

همین کار را کردم.

پووارو در حال ورق زدن سالنامه گفت: «بگذار ببینم! تاریخ ماه

کامل چه وقت است؟ آهان، جمعه بعد، یعنی سه روز وقت داریم. خوب است^(۱)، مادام! توصیه مرا خواستید، مضایقه نمی‌کنم. این تاریخچه زیبا^(۲) ممکن است یک خدعه باشد؛ شاید هم نباشد! بنابراین توصیه می‌کنم تا روز جمعه بعد، ابن‌الماس را نزد من بگذارید. بعد می‌توانیم هر اقدامی که خواستیم، انجام دهیم.»

آسمان چهره هنریشه، ابری شد و با ناخرسندی پاسخ داد: «متأسفانه غیرممکن است.» پووارو که با چشمانی نافذ و نیم‌بسته او را می‌نگریست، گفت: «الان همراهتان است، هان^(۳)؟»

زن جوان درنگی کرد و سپس دستش را زیرردای خود برد و زنجیری بلند و باریک را بیرون کشید. آن گاه به جلو خم شد و مشتش را باز کرد. کف دستش، قطعه جواهری سفید و درخشان که روی پایه‌ای از پلاتین نصب شده بود، با برقی حزن‌انگیز خودنمایی می‌کرد.

پووارو با تنفسی پر سروصدا، نفس را در سینه حبس کرد و زیر لب گفت: «شگفت‌انگیز»^(۴)! اجازه می‌دهید، مادام؟ و جواهر را در دست گرفت و آن را به دقت واری کرد. سپس با تعظیمی کوتاه آن را برگرداند و گفت: «جواهری باشکوه است، بی‌نقص است. آه، صد بار لعنت^(۵)! آن وقت با خودتان به همه جا می‌بریدش، که این طور^(۶)!

- نه، نه. من واقعاً مواظبم، موسیو پووارو! همیشه آن را در صندوقچه جواهراتم می‌گذارم، قفلش می‌کنم و صندوقچه را به صندوق امانات هتل می‌سپارم. می‌دانید، ما در هتل مگنی فیشتن^(۷) اقامت داریم. امروز فقط برای این که شما آن را ببینید، همراه خودم

1. Eh bien

2. belle histoire

3. hein

4. Epatant

5. Tonnerres cent

6. Comme ça

7. Magnificent

1. Voyons

آورده‌ام.

- پس آن را به من می‌سپارید، مگر نه^(۱)؟ حرف پاپا پووارو را گوش می‌کنید؟

- خب، می‌دانید، موضوع از این قرار است، موسیو پووارو! روز جمعه قرار است که به املاک یاردلی چیس^(۲) برویم و چند روزی را مهمان لرد و لیدی یاردلی^(۳) باشیم.

کلماتش، پژواکی از خاطراتی مبهم را در ذهنم برانگیخت. شایعه‌ای بود - آخر چه بود؟ دو - سه سال پیش که لرد و لیدی یاردلی از امریکا دیدار می‌کردند، سر زبانها افتاده بود که عالی‌جناب با چند نفر از دوستان مؤنث خود به گشت‌وگذار می‌رود. اما به طور قطع چیزهای دیگری هم بود؛ شایعاتی که نام لیدی یاردلی را در کنار یک هنرپیشه سینما در کالیفرنیا قرار می‌داد، بله! همه چیز ناگهان به خاطر آمد. بله، البته! او کسی نبود مگر گریگوری ب. رولف.

دوشیزه مارول ادامه داد: «اجازه بدهید رازی را با شما در میان بگذارم، موسیو پووارو! ما معامله‌ای با لرد یاردلی داریم. احتمال دارد که بتوانیم ترتیب بازی در فیلمی را در عمارت آبا و اجدادی او بدهیم.»

من با اشتیاق فریاد زدم: «در یاردلی چیس؟ آنجا یکی از دیدنی‌ترین اماکن انگلیس است.»

دوشیزه مارول با حرکت سر تأیید کرد و گفت: «گمان کنم یکی از زمینهای فتودالی خیلی قدیمی باشد. ولی او رقیمی کلان در خواست کرده و هیچ معلوم نیست که معامله سر بگیرد. ولی من و گرگ همیشه دوست داریم به طور شریکی کار کنیم.

- ولی، خرفتی مرا ببخشید، مادام! حتماً می‌توانید بدون الماس هم

به یاردلی چیس بروید.

نگاهی زیرک و سنگین در چشمان دوشیزه مارول جای گرفت که ظاهر کودکانه‌اش را از بین برد. ناگهان مستر از هر زمان دیگری به نظر رسید.

- می‌خواهم در آنجا به گردنم بیاویزم.

من ناگهان گفتم: «حتماً جواهرات بسیار معروفی در کلکسیون یاردلی وجود دارد، یک الماس درشت هم در میان آنها هست؟»
دوشیزه مارول گفت: «همین‌طور است.»

شنیدم که پووارو زیر لب غرید: «آه، که این طور^(۱)!» سپس با صدای بلند و با همان خوش اقبالی همیشگی‌اش در زدن به هدف (که به گراف اسمش را گذاشته است روان‌شناسی) گفت: «پس بدون شک پیشاپیش با لیدی یاردلی آشنا شده‌اید، یا شاید همسر تان آشنا شده باشند؟»

دوشیزه مارول گفت: «سه سال پیش که لیدی یاردلی در غرب بود، گریگوری با او آشنا شد.» و لحظه‌ای درنگ کرد و سپس به ناگاه افزود: «هیچ کدام از شما دو نفر مجلهٔ سوسائیتی گاسپ^(۲) را نخوانده‌اید؟» هر دو نفر با شرمساری به گناهمان اعتراف کردیم.

- به این دلیل پرسیدم که در شمارهٔ این هفته، مقاله‌ای در مورد جواهرات مشهور منتشر شده و واقعاً جالب است که... او ناگهان ساکت شد.

من برخاستم و به سمت میز آن طرف اتاق رفتم و با مجلهٔ مورد نظر برگشتم. او مجله را از من گرفت، مقاله را پیدا کرد و بلندبلند شروع به خواندن کرد.

1. nest-ce pas

2. Yardly Chase

3. Lady Yardly

1. c'est comme ça

2. Society Gossip

... در میان دیگر جواهرات مشهور جهان می‌توان از ستاره شرق یاد کرد؛ الماسی که در تملک خاندان یاردلی است. یکی از اجداد لرد یاردلی، آن را از چین به انگلیس آورد و گفته می‌شود که داستانی رمانتیک به آن منسوب است. براساس این داستان، این جواهر روزگاری چشم راست خدایی را در یک معبد تشکیل می‌داده است. الماس دیگری با شکل و اندازه‌ای کاملاً یکسان، چشم چپ آن خدا را تشکیل می‌داده؛ بر طبق داستان، این دو الماس در طول زمان ربوده می‌شوند. یک چشم به غرب خواهد رفت و دیگری به شرق، تا آن که دوباره به یکدیگر برسند. آنگاه در عین عزت، نزد خداوندگارشان باز خواهند گشت. جالب این که هم اکنون جواهری با مشخصاتی بسیار نزدیک با این جواهر، به نام «ستاره غرب» یا «ستاره مغرب» وجود دارد. این جواهر در تملک ستاره پرآوازه سینما، دوشیزه مری مارول است. مقایسه این دو سنگ، بسیار جالب خواهد بود.

من ایستادم.

پووارو زمزمه کرد: «شگفت‌انگیز! بدون شک قصه‌ای درجه یک است.» و رو به مری مارول کرد و گفت: «و شما هم نمی‌ترسید، مادام؟ هیچ نوع ترس خرافی ندارید؟ نمی‌ترسید از این که به محض نشان دادن این دو قلوهای سیامی به یکدیگر، یک چینی ظاهر شود و... بووم! هر دو جواهر را به چین برگردانند؟»

لحنش تمسخرآمیز بود، اما به نظر می‌رسید که رگه‌ای پنهان از جدیت نیز در آن نهفته است.

دوشیزه مارول گفت: «گمان نکنم الماس لیدی یاردلی به پای الماس

من برسد. به هر حال، می‌خواهم بروم و ببینم.»
این را که پووارو می‌خواست چه چیز دیگری بگوید، هرگز نفهمیدم، زیرا در همان دم مردی بسیار شیک‌پوش وارد اتاق شد. از روی موهای حلقه حلقه مشکی و پنجه تیز چکمه‌های ورنی‌اش فهمیدم که قهرمانی است مناسب برای قصه‌های عشقی!

گریگوری رولف گفت: گفتم که می‌آیم دنبالت، مری! به قولم هم وفا کردم. خب، نظر موسیو پووارو درباره مشکل کوچک ما چیست؟ یک کلک بزرگ، همان‌طور که من گفتم؟»

پووارو به هنریشه بزرگ لبخندی زد. تضاد مضحکی میان آن دو وجود داشت. او به خشکی گفت: «کلک یا غیر آن، آقای رولف! به مادام توصیه کرده‌ام که روز جمعه، جواهر را با خودشان به یاردلی چیس ببرند.»

- در این مورد با شما موافقم، آقا! این را به مری هم گفته‌ام. اما چه سود! او در بطن وجودش یک زن است و حدس می‌زنم تحملش را ندارد که زن دیگری از حیث جواهرات، از او پیشی بگیرد.

مری مارول با تندخویی گفت: «چه مزخرفاتی، گریگوری!» از فرط خشم خون به چهره‌اش دوید. پووارو با بی تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت. - مادام! من توصیه‌ام را کردم. بیش از این کاری از من ساخته نیست؛ همین و بس^(۱).

پووارو با کرنشی کوتاه، هر دو را به سوی در راهنمایی کرد. وقتی برمی‌گشت گفت: آه! آه^(۲) داستانهای خاله زنی^(۳)! شوهر خوب، درست حدس می‌زند. همه‌شان همین‌طورند^(۴)، اما کشاوردان و مدیر نبودا به طور قطع نبود.

1. C'est fini

2. la la

3. Histoire de Femmes

4. Tout de même

خاطرات مبهم خودم را در اختیارش گذاشتم و او با حرکت شدید سر حرفم را تصدیق کرد.

- فکرش را می‌کردم. به هر حال، پشت این ماجراها موضوع جالبی نهفته است. مونی، با اجازه‌ات می‌خواهم کمی هوا بخورم. تمنا می‌کنم منتظر بازگشتم بمانی؛ زیاد طول نخواهد کشید.

روی صندلی چرت‌م برده بود که زن صاحب‌خانه به در زد و از لای آن سرک کشید و گفت: «خانمی دیگر می‌خواهند آقای پووارو را ببینند، قربان! گفتم که ایشان رفته‌اند بیرون، ولی می‌گویند به هر حال منتظرشان خواهند ماند، چون از بیرون شهر به اینجا آمده‌اند.»

- آه، تعارف کنید بیایند داخل، خانم مورچینسون^(۱)! شاید من بتوانم کاری برایشان بکنم.

طولی نکشید که بانوی محترمی را به داخل اتاق راهنمایی کردند. با شناختن لیدی یاردلی قلبم به تپش افتاد. چهره لیدی یاردلی، آنقدر در روزنامه‌ها به چاپ می‌رسید که برای کسی ناشناس نبود.

در حالی که یک صندلی را جلو می‌کشیدم، گفتم: «خواهش می‌کنم بنشینید، لیدی یاردلی! دوستم پووارو بیرون رفته، اما کاملاً مطمئنم که خیلی زود برمی‌گردد.»

از من تشکر کرد و نشست. او به کلی با دوشیزه مری مارول، تفاوت داشت. زنی بود بلند قد، با چشم و ابروی مشکی؛ چشمانی هراق و چهره‌ای رنگ پریده و مغرور؛ با این وجود در انحنای لبانش حالتی آزمند و حسرت‌بار دیده می‌شد.

حسن کردم بهتر است از فرصت استفاده کنم. چرا نکنم؟ در حضور پووارو، اغلب خودم را معذب می‌دیدم، یعنی در بهترین حالت‌م ظاهر

نمی‌شدم. با این وصف، شکی نیست که من هم به میزان زیادی صاحب همان استعداد استنتاجی بودم. بر مبنای همین انگیزش ناگهانی، به جلو خم شدم و گفتم: «لیدی یاردلی! من می‌دانم دلیل آمدنتان به اینجا چیست. درباره‌ی الماس ستاره شرق نامه‌های تهدیدآمیز دریافت کرده‌اید؟»

شکی نبود که تیرم به هدف نشسته است. لیدی، با دهانی باز به من خیره ماند و رنگ از صورتش پرید. او با نفسی بریده گفت: «شما می‌دانید؟ چطور؟» من فقط تبسم کردم و گفتم: «بر اساس روندی کاملاً منطقی. وقتی دوشیزه مارول نامه‌های هشدار دهنده دریافت کرده...»

- دوشیزه مارول؟ او هم اینجا بوده؟

- پیش پای شما رفتند. همان طور که می‌گفتم، اگر ایشان به عنوان یکی از دو مالک الماسهای دوقلو، تعدادی نامه‌های اسرارآمیز هشدار دهنده دریافت کرده‌اند، شما هم به عنوان مالک سنگ دیگر، باید از همین نوع نامه‌ها را دریافت کرده باشید. می‌بیند چقدر ساده است؟ پس

حق با من بود، برای شما هم از همین نامه‌های عجیب رسیده؟ او لحظه‌ای مردد ماند. گویی شک داشت که به من اطمینان کند یا نه. سپس با رضایت سر خم کرد و با لبخندی کوتاه تأیید کرد: «درست است.»

- نامه‌های شما را هم دستی رسانده‌اند... توسط مردی چینی؟

- نه، نامه‌ها با پست آمد. ولی می‌خواهم بدانم دوشیزه مارول هم چنین داستانی داشته‌اند؟

وقایع امروز صبح را برایش بازگو کردم و او در نهایت توجه گوش داد.

- همه چیز با هم می‌خواند. نامه‌های من هم مو به مو با نامه‌های او یکی است. این درست که با پست آمده‌اند، اما عطر خاصی از آنها به

شام می‌رسد - چیزی مثل بوی عود - که بی‌درنگ آدم را به یاد مشرق زمین می‌اندازد. این مسایل چه معنایی دارد؟

من سری تکان دادم و گفتم: «این همان چیزی است که باید بفهمیم. نامه‌ها همراه شماست؟ شاید از روی مهر اداره پست چیزی دستگیرمان شود.»

- متأسفانه همه را نابود کرده‌ام. می‌دانید، آن موقع، تمام آنها را نوعی شوخی بی‌مزه به حساب می‌آوردم. یعنی ممکن است یک دسته چینی، واقعاً بخواهند الماسها را پس بگیرند؟ به نظر خیلی باور نکردنی است.

ما چندین بار حقایق را مرور کردیم، اما برای یافتن راه حل این معما به جایی نرسیدیم. سرانجام لیدی یاردلی برخاست و گفت: «گمان نکنم نیازی به این باشد که منتظر رسیدن موسیو پووارو بمانم. شما می‌توانید همه چیز را برایشان تعریف کنید، مگر نه؟ خیلی متشکرم آقای...»

- کاپتان هیستینگز.

- البته! من چقدر کودکانم. شما دوست خانواده کاوندیش^(۱) هستید، مگر نه؟ اصلاً خود مری کاوندیش مرا پیش موسیو پووارو فرستاد.

وقتی پووارو برگشت، با لذت تمام، داستان رویدادهایی را که در غیاب او رخ داده بود، برایش تعریف کردم. او پرسشهای به نسبت تندی درباره جزئیات مختلف گفتگوهایمان پرسید و به طور ضمنی فهمیدم که از غیبت خود در این مدت، کاملاً هم راضی نیست. همچنین به نظرم آمد که این دوست عزیز و قدیمی، اندکی هم حسادت می‌کند. تقریباً عادتش شده بود که قابلیت‌ها و استعدادهای مرا تحقیر کند. گمان می‌کنم از این که می‌دید هیچ نکته‌ای برای انتقاد از من وجود ندارد، مأیوس

1. Cavendish

شده بود. من هم پیش خودم خیلی خشنود بودم؛ گویا این که سعی می‌کردم از ترس عصبانی شدن او، هیچ نشانه‌ای از خود بروز ندهم. به رغم ویژگیهای شخصیتی پووارو، پیوند عمیقی با دوست کوچک و جالبم داشتم.

او پس از مدتی طولانی، در حالی که برقی عجیب در نگاهش بود، گفت: «خب^(۱)! طرح کلی شکل می‌گیرد. تقاضا می‌کنم آن کتاب انساب الاشراف، (کتابی که در آن شجره‌نامه بزرگان و اشراف نوشته شده است)^(۲) روی طاقچه را بده به من.»

او شروع به ورق زدن کتاب کرد. «آه، همین جاست! یاردلی... دهمین وایکت، در جنگ جنوب آفریقا خدمت کرده... اصلاً دهمین نیست^(۳)... در ۱۹۰۷ با ماود استاپرتن^(۴)، چهارمین دختر سومین بارون کاترل^(۵) ازدواج کرده... هوم، هوم، هوم... صاحب دو فرزند دختر شده. متولد ۱۹۰۸، ۱۹۱۰... باشگاهها... محل اقامت... همین است^(۶)، اطلاعات زیادی به ما نمی‌دهد. ولی فردا صبح، این عالی جناب لرد را می‌بینیم؟»

- چیی؟

- بله، به او تلگرام زدم.

- فکر کردم از این پرونده دست کشیده‌ای؟

- به عنوان موکل دوشیزه مارول عمل نمی‌کنم، چون نخواست به توصیه من عمل کند. حالا فقط برای رضای خاطر خودم کار می‌کنم. برای رضایت خاطر هرکول پووارو تصمیم گرفته‌ام حتماً در این ماجرا اظهار وجودی بکنم.

1. Bien
2. Peerage
3. tout va très pas d'importance
4. Maud Stopperton
5. Baron Cateril
6. Voilà

- برای همین یواشکی به لرد یاردلی تلگرام زدی تا با سرعت خودش را به شهر برساند؟ فقط برای این که خودت راحت باشی! حتماً خوشش نخواهد آمد.

- درست برعکس^(۱)، اگر الماس خانوادگی او را برایش حفظ کنم، باید خیلی هم سپاسگزار باشد.

با اشتیاق پرسیدم: «یعنی واقعاً فکر می‌کنی احتمال دزدیده شدنش وجود دارد؟»

پووارو با بی‌حالی پاسخ داد: «نقریباً قطعی است. همه قرائن حاکی از همین است.»

- ولی چطور؟...

پووارو با یک حرکتِ تفرعن‌آمیز دست، پرسش مشتاقانه مرا قطع کرد.

- خواهش می‌کنم، الان نپرس! بیا مغزمان را مغشوق نکنیم. آن کتاب انساب‌الاشراف را هم ببین - چرا آنجا گذاشتیش؟ - مگر نمی‌بینی که بلندترین کتابها در قفسه بالایی قرار می‌گیرد و کتابهای کوتاه‌تر در قفسه پایتتر و به همین ترتیب. به این طریق صاحب یک نظم می‌شویم، یک شیوه (روش)^(۲)، یعنی همان چیزی که بارها به تو گفته‌ام، هیستینگز... من عجولانه گفتم: «کاملاً درست است.» و آن کتاب متخلف را سرجای خودش نشاندم.

لرد یاردلی، ورزشکاری شاداب و پیر سروصدا از کار در آمد.

صورتی به نسبت سرخ داشت و شوخ طبعی و خوش خلقی او جذابیتی بی‌گفتگو را برایش به ارمغان می‌آورد که هر گونه کمبود علمی او را جبران می‌کرد.

- موضوع فوق‌العاده‌ای است، موسیو پووارو! من که سروتش را از هم تشخیص نمی‌دهم. ظاهراً همسر نامه‌های عجیبی دریافت کرده و دوشیزه مارول هم همین طور. معنی اینها چیست؟

پووارو مجله سوسایتی گاسپ را به دستش داد و گفت: «عالی جناب! قبل از هر چیز باید بیرسم آیا این قضایا واقعاً صحت دارند یا نه؟»

اشراف‌زاده، مجله را گرفت. در حال خواندن، چهره‌اش از فرط خشم درهم رفت و بریده بریده گفت: «دری وری است! تا به حال هیچ قصه خیالی در مورد الماس وجود نداشته. تصور می‌کنم اولین بار از هندوستان آورده شده باشد. تا به حال، هیچ حرفی در مورد این مهملات چینی نشنیده بودم.»

- با این وجود، این سنگ را تحت عنوان «ستاره غرب» می‌شناسند. او با غضب پرسید: «خب، که چی؟»

پووارو لبخند کوچکی زد، ولی پاسخ صریحی نداد.

- عالی جناب! چیزی که قصد دارم از شما بخواهم این است که خودتان را در اختیار من قرار دهید. اگر بی‌کم و کاست این کار را انجام دهید، امید بسیاری دارم که بتوانم از وقوع فاجعه‌ای جلوگیری کنم.

- پس فکر می‌کنید پشت این قصه‌های قلابی، واقعیتی هم وجود دارد؟

- آیا کاری را که گفتم می‌کنید؟

- البته که می‌کنم. ولی...

خب! پس اجازه بدهید، دو - سه سوال از شما بکنم. این موضوع

یاردلی چیس، به قول خودتان، تو قیب همه چیزش بین شما و آقای رولف داده شده؟

- آه، خودش برایتان گفت، هان؟ نه، هیچ نوع قرار قطعی گذاشته نشده. درنگی کرد و صورت آجری رنگش سرختر شد و گفت: «شاید هم بتوانم همه چیز را رو به راه کنم. من از خیلی لحاظ خریّت کرده‌ام، موسیو پووارو! و تا خرخره هم در قرض فرو رفته‌ام. ولی می‌خواهم خودم را از این باتلاق بیرون بکشم. من عاشق بچه‌هایم هستم و می‌خواهم همه چیز را مرتب کنم تا بتوانیم در همان خانه قدیمی زندگی کنیم. گریگوری رولف، پول هنگفتی را به من پیشنهاد داده است؛ آن قدر که بتوانم کمر راست کنم و سر پا بلند شوم. دلم نمی‌خواهد این کار را بکنم؛ هیچ خوشم نمی‌آید که آن همه آدم، دورو اطراف عمارت نقش بازی کنند. ولی ممکن است مجبور شوم، مگر آن که...»

پووارو با نگاهی مشتاق به او نگرست و گفت: «پس هنوز هم تیر دیگری در ترکش دارید؟ اجازه بدهید خودم حدس بزنم. مسئله، فروختن ستاره شرق نیست؟»

لرد یاردلی با حرکت سر تأیید کرد و گفت: «درست است. این جواهر چند نسل در خاندان ما بوده، اما وقف خاندان نشده. با این حال، پیدا کردن خریدار برای آن، کار آسانی نیست. هافبرگ^(۱) از هاتن گاردن^(۲) برایش دنبال مشتری می‌گردد؛ ولی اگر زیاد طولش بدهد کار از کار می‌گذرد.»

- یک سؤال دیگر، با اجازه شما^(۳)، لیدی یاردلی با کدام نقشه موافقت؟

- آه، او به شدت با فروش جواهر مخالف است. خودتان که زنها را

2. Hatton Garden

1. Hoffberg

3. Permettez

می‌شناسید! او فقط طرفدار این ماجرای فیلم‌سازی است.

پووارو گفت: «می‌فهمم.» او چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد به چالاکی برخاست و گفت: «شما بلافاصله به یاردلی چیس برگردید خب! با هیچ کس حرفی نزنید - گفتم، هیچ کس - اما امروز بعد از ظهر منتظرمان باشید. کمی بعد از ساعت پنج می‌آییم.»

- بسیار خب، ولی هیچ نمی‌فهمم...

پووارو با مهربانی گفت: «مهم نیست^(۱). می‌خواهید من الماستان را برایتان حفظ کنم، مگر نه؟»

- چرا، ولی...

- پس هر کاری که می‌گویم بکنید.

اشراف‌زاده با حالتی اندوهگین و حیرت‌زده، اتاق را ترک کرد.

ساعت پنج و نیم بود که به یاردلی چیس رسیدیم. به دنبال سر پیشخدمت با وقار عمارت، وارد سرسرای قدیمی چوبکاری شده‌ای شدیم که در میان هیزمهای بخاری دیواری‌اش، آتش زیانه می‌کشید. در آنجا، با تابلویی زیبا رو به رو شدیم؛ لیدی یاردلی و دو فرزندش. سر باوقار و سیه موی مادری که روی دو سر طلایی کودکش خم شده بود. لرد یاردلی نیز در همان نزدیکی ایستاده بود و به آنان تبسم می‌کرد.

سرپیشخدمت اعلام کرد: «موسیو پووارو و کاپیتان هیستینگز.»

لیدی یاردلی که یکه خورده بود، سر بلند کرد. شوهرش با تردید پیش آمد و در همان حال با نگاهی جستجوگر، دستور عملی را برای این

موقعیت از او می‌طلبید. مرد ریزنقش نیز به خوبی از عهده این امر برمی‌آمد.

- هزار بار عذر می‌خواهم! مسئله این است که من هنوز هم درباره موضوع دوشیزه مارول تحقیق می‌کنم. ایشان جمعه نزد شما می‌آیند صحیح است؟ اول یک سفر کوچک ترتیب دادم تا مطمئن شوم که همه چیز درست است. در ضمن، می‌خواستم از لیدی یاردلی سؤال کنم که مَهر منطقه پستی نامه‌هایی را که دریافت کرده‌اند، هیچ به خاطر دارند یا نه؟

لیدی یاردلی با تأسف سری تکان داد و گفت: «متأسفانه، خیر. کار ابلهانه‌ای کردم، ولی آخر هیچ وقت خوابش را هم نمی‌دیدم که باید این نامه‌ها را جدی بگیرم.»

لرد یاردلی گفت: «امشب را پیش ما می‌مانید؟»

- آه، عالی جناب! ما قصد مزاحمت نداریم. چمدانهایمان را در مسافرخانه گذاشته‌ایم.

لرد یاردلی هم که درسش را خوب یاد گرفته بود، گفت: «اشکالی ندارد، می‌فرستیم آنها را بیاورند. نه، نه... مطمئن باشید که هیچ زحمتی نیست.»

پووارو، خودش خواست که رضایش را جلب کنند. پس از آن که کنار لیدی یاردلی نشست، شروع کرد به ریختن طرح دوستی با کودکان. در زمانی کوتاه، مشغول بازی با هم شدند و مرا هم به زور وارد بازی کردند.

پووارو، در حالی که پرستاری سخت‌گیر، کودکان را علی‌رغم میل آنها بیرون می‌برد، تعظیمی کوتاه و تشریفاتی کرد و گفت: «شما مادر

خوبی هستید^(۱)».

لیدی یاردلی موهایش را که اندکی آشفته شده بود، مرتب کرد و با صدایی بغض‌آلود گفت: «آنها را می‌پرستم.»
پووارو گفت: «آنها هم شما را می‌پرستند، حق هم دارند!» و دوباره تعظیم کرد.

زنگ تعویض لباس به صدا در آمد و ما برخاستیم تا به اتاقهایمان برویم. در همین لحظه، سرپیشخدمت با تلگرامی که روی سینی قرار داشت، وارد شد و آن را به دست لرد یاردلی داد. لرد آن را باز کرد و با عذرخواهی مختصری، مشغول خواندن شد. پس از مدتی کوتاه، در حالی که آشکارا شگفت‌زده شده بود، فریادی زد و تلگرام را به دست همسرش داد. سپس، نگاهی گذرا به دوست من انداخت و گفت: «یک لحظه صبر کنید، موسیو پووارو! حس می‌کنم شما باید از این ماجرا مطلع شوید. تلگرام از هافبرگ است. او فکر می‌کند یک مشتری برای الماس پیدا شده؛ یک امریکایی که فردا صبح با کشتی به امریکا می‌رود. همین امشب کسی را می‌فرستد که سنگ را محک بزند. ولی قسم به ژوپتر، اگر این کار عملی شود...» و از سخن گفتن باز ماند.

لیدی یاردلی برگشته بود و هنوز تلگرام را در دست داشت. او با صدایی نحیف گفت: «کاش جواهر را نمی‌فروختی، جرج! مدت مدیدی است که این سنگ، متعلق به این خاندان است.» و انگار که منتظر دریافت پاسخی باشد، درنگ کرد. اما وقتی پاسخی نیامد، روی درهم کشید و گفت: «باید بروم لباسم را عوض کنم. گمانم بهتر است «جنس» را آماده نمایش کنم.» و با اندکی ناخرسندی رو به پووارو کرد و گفت: «این یکی از زشت‌ترین گردنبندهایی است که تا به حال طراحی شده!

جرج همیشه قول می داد که «ستور می دهد سنگها را روی پایه ای دیگر سوار کنند، ولی هرگز این کار را نکرد.» لیدی یاردلی از اتاق بیرون رفت.

نیم ساعت بعد، ماسه نفر در اتاق بزرگ ناهارخوری منتظر لیدی بودیم. تا آن لحظه، دو - سه دقیقه هم از ساعت شام گذشته بود.

ناگهان، صدای خش و خش بلند شد و لیدی یاردلی با لباس سفید بلند و پر زرق و برق خود، در چارچوب در ظاهر شد. او در حالی که با یک دست گردنبند را لمس می کرد، همان جا ایستاد و با شاهی گفت: «قربانی را بنگرید!» ظاهراً اوقات تلخی اش ناپدید شده بود.

صبر کنید تا چراغ بزرگ اتاق را روشن کنم تا چشماتان به جمال زیباترین گردنبند انگلیس روشن شود!

کلیدها درست بیرون در اتاق بود. در لحظه ای که لیدی یاردلی به طرف آن «سست» دراز کرد، واقعه ای باور نکردنی رخ داد. ناگهان و بی هیچ هشدار، تمامی چراغها خاموش شد، در به هم خورد و از پشت آن صدای جیغ کشدار و گوشخراش زنی به گوش رسید.

لرد یاردلی گفت: «خداوند! این صدای ماود بود. چه شده؟»

ما، کورمال کورمال و در حالی که در تاریکی به هم تنه می زدیم، به سمت در دویدیم. چنده دقیقه طول کشید تا در را پیدا کنیم. آن وقت با چه منظره ای که رو به رو نشدیم! لیدی یاردلی بیهوش روی کنپوش مرمری سرسرا افتاده بود و روی سفیدی گلایش، در محلی که گردنبند را به زور کشیده و از گردنش کنده بودند، لکه ای سرخ خودنمایی می کرد. در حالی که نگران وضعیت لیدی یاردلی بودیم، پلکهایش از هم گشوده شد. او با حالتی دردآلود زمزمه کرد: «مرد چینی... مرد چینی... در کناری.»

لرد یاردلی ناسزاگویان از جا جست. من هم با قلبی پر تپش به دنبال

او رفتم. باز هم آن چینی!

در کناری، دری کوچک در کنج دیوار و در فاصله ده - دوازده متری صحنه فاجعه بود. در حالی که به در نزدیک می شدیم، فریادی کشیدم. درست پیش از رسیدن به آستانه در، گردنبند درخشان روی زمین افتاده بود. ظاهراً سارق در حین فرار، از ترس آن را به زمین انداخته و رفته بود. سپس فریاد دیگری کشیدم که لرد یاردلی نیز آن را تکرار کرد. زیرا درست در وسط گردنبند، فضای خالی بزرگی وجود داشت. ستاره شرق ناپدید شده بود!

من نفس زنان گفتم: «پس معلوم شد، اینها سارق معمولی نبودند. فقط همین یک سنگ را می خواستند.»

- ولی چطور وارد اینجا شده؟

- از همین در.

- ولی این در همیشه قفل است.

من با حرکت سر مخالفتم را ابراز کردم و در حالی که در را باز می کردم گفتم: «حالا که قفل نیست، ببینید!»

با باز شدن در، چیزی به سوی زمین تاب خورد و افتاد. آن را برداشتم. یک تکه ابریشم بود و گلدوزی روی آن جای هیچ اشتباهی را باقی نمی گذاشت. تکه پارچه از یک ردای چینی، پاره و جدا شده بود. توضیح دادم: «برای عجله ای که داشته، لباسش لای در گیر کرده. بیایید! زود باشید. نمی تواند زیاد دور شده باشد.»

اما جستجوی ما بیهوده بود. در ظلمت شب، سارق به سادگی راه گریز را یافته بود. ما با اکراه برگشتیم و لرد یاردلی یکی از امریرها را با آخرین سرعت برای خبر کردن پلیس فرستاد.

لیدی یاردلی، تحت مراقبتهای مناسب پووارو که در این امور، همپای یک زن تجربه داشت، به اندازه کافی سر حال آمده بود که بتواند

جریان وقایع را تعریف کند.

او گفت: «همان وقت که می خواستم باقی چراغها را روشن کنم، مردی از پشت روی سرم پرید. گردنبند را با چنان نیرویی از گردنم کشید که تمام قد روی زمین افتادم. در حال افتادن او را دیدم که پشت در کناری ناپدید شد. بعد از روی موی بافته و ردای گلدوزی شده اش فهمیدم که چینی است.»

اما لرزه ای بر اندامش افتاد و سخنش را قطع کرد. سرپیشخدمت دوباره آمد و با صدای خفه ای با لرد یاردلی گفتگو کرد.

آقای از طرف آقای هافبرگ آمده اند، عالی جناب! می گویند شما منتظرشان هستید.

نجیب زاده مضطرب فریاد زد: «پناه بر خدا! پناه بر خدا! گمانم باید او را ببینم. اینجا نه، مالینگز^(۱) در کتابخانه.»

پووارو را به کناری کشیدم و گفتم: «بین، دوست عزیز! بهتر نیست برگردیم لندن؟»

این طور فکر می کنی، هسٹینگز؟ برای چه؟

خب - و سرفه ای ملاحظه کارانه کردم - اوضاع خوب پیش نرفته، مگر نه؟ منظورم این است که تو از لرد یاردلی خواستی که خودش را در اختیار تو قرار دهد تا همه چیز روبه راه شود، ولی بعد، الماس درست جلوی چشم خودت ناپدید شد!

پووارو که کمی پکر شده بود گفت: «راست می گویی! این، یکی از آن پیروزیهای درخشان من نبود.» چنین تعریفی از ماجرا، خنده ای بر لبم نشانده، ولی من سنگرم را نگه داشتم.

- پس حالا که - بیخس که این اصطلاح را به کار می برم - گندش

بالا آمده، فکر نمی کنی اگر همین الان راهمان را بگیریم و برویم، سنگینتر باشیم؟

- پس شام چه؟ شامی عالی که سرآشپز لرد یاردلی آماده کرده!

من با ناشکیبایی گفتم: «آه، شام دیگر چیست؟»

پووارو با وحشت هر دو دست را بالا آورد.

- خدای من^(۱) همین است که در این کشور با بی تفاوتی

قصاوت آمیزی با امور شکمی برخورد می کنید.

من ادامه دادم: «برگشتن فوری ما به لندن، دلیل دیگری هم دارد.»

- چه دلیلی، دوست من؟

در حالی که صدایم را پایین می آوردم گفتم: «آن یکی الماس؛

الماس دوشیزه مارول.»

- خوب، باشد^(۲) که چه؟

- متوجه نمی شوی؟ - این خنگی غیرعادی او ناراحت کرد. چه بر

سر آن ذهن تیز همیشگی اش آمده بود؟ - حالا که یکی از الماسها را در

اختیار دارند، می روند سراغ آن یکی.»

پووارو فریاد کشید: «آفرین، احسنت^(۳)!» و یک گام عقب رفت و با

نگاهی ستایش آمیز به من نگریست و ادامه داد: «مغز تو بیدار می کند،

دوست من! فکرش را بکن، من حتی یک لحظه هم به این فکر نیفتادم!

ولی وقت زیادی داریم. قرض کامل ماه تا جمعه شب بیرون نمی آید.»

من با شک سر تکان دادم. این نظریه قرض کامل ماه مثل آب سردی

بود که روی سرم ریخت. ولی رگ خواب پووارو دستم بود؛ بلافاصله

رفتیم و یادداشتی به عنوان توضیح و عذرخواهی برای لرد یاردلی

گذاشتیم. عقیده من این بود که بی درنگ به هتل مگنی فیشنت برویم و

1. Mon Dieu

2. Eh bien

3. Tiens

1. Mullings

قضیه را برای دوشیزه مارول بازگو کنیم. ولی پووارو این طرح را رد کرد و اصرار کرد که فردا صبح، به اندازه کافی فرصت خواهیم داشت. من با اکراه پذیرفتم.

صبح روز بعد، پووارو بی‌رغبتی عجیبی برای بیرون آمدن از رختخواب نشان می‌داد. کم‌کم شک کردم که شاید به دلیل اشتباهش از اول کار، از پی‌گیری این پرونده به کلی متزجر شده باشد. او در پاسخ به ترغیب و پافشاری‌های من، با عقلی سلیم و تحسین برانگیز اظهار کرد که جزئیات ماجرای یاردلی چیسر، پیشاپیش در روزنامه‌های صبح منتشر شده است و خانواده رولف، هر قدر که ما می‌خواستیم، از شرح ماجرا باخبر شده‌اند. ناخواسته تسلیم شدم و دست برداشتم.

جریان رویدادها ثابت کرد که نگرانیهای من بی‌مورد نبوده است. حدود ساعت دو، تلفن زنگ زد. پووارو گوشی را برداشت، چند لحظه‌ای گوش کرد و با یک «آنجا خواهم بود»^(۱) مختصر گوشی را گذاشت و روبه من کرد و با حالتی نیمه شرمسار و نیمه هیجان زده گفت: «حدس بزن چه شده، مونی؟ الماس دوشیزه مارول، آن هم به سرقت رفته.»

من مثل فنر از جا پریدم و داد زدم: «چی؟ خب، حالا درباره قرص کامل ماه، چه نظری داری؟» پووارو سر به زیر انداخت و من ادامه دادم: «چه موقع اتفاق افتاده؟»

— تا جایی که من فهمیدم، امروز صبح.

من با اندوه سر تکان دادم و گفتم: «کاش به حرفم گوش داده بودی. می‌بینی که حق با من بود.»

پووارو محتاطانه گفت: «ظاهراً این طور است، مونی! هر چند که به

قولی نباید گول ظاهر را خورد، ولی به یقین از ظاهر امر این طور بر می‌آید.»

در حالی که شتابزده با یک تاکسی، به سمت هتل مگنی فیشنت می‌رفتیم، خودم را با بررسی باطن حقیقی طرح سرقت، سرگرم کردم. — آن موضوع «قرص کامل ماه» حقه زیرکانه‌ای بود. تنها هدفش این بود که حواس ما را روی جمعه متمرکز کند تا قبل از اقدام، هشیار نباشیم. حیف که متوجه این نکته نشدی.

پووارو با تفرعن گفت: «واقعاً»^(۱) ظاهراً پس از آن کسوف کوتاه مدت، حسن نخوتش دوباره احیا شده بود. او ادامه داد: «آدم فکر همه چیز را که نمی‌تواند بکند!»

دلم به حالش سوخت. او از هر نوع شکستی از تدل متفر بود. با لحنی ملاطفت‌آمیز و دل‌داری دهنده گفتم: «اخمهایت را باز کن! دفعه بعد اقبالمان بلندتر است.»

به هتل مگنی فیشنت که رسیدیم، بلافاصله ما را به دفتر مدیر هدایت کردند. گریگوری رولف همراه با دو نفر از اسکاٹلند یارد در آنجا بودند. کارمندی رنگ پریده هم روبه‌رویشان نشسته بود. با ورود ما، رولف برآیمان سر تکان داد و گفت: «داریم به آخرش می‌رسیم. ولی تقریباً باور نکردنی است. آدم باورش نمی‌شود کسی این قدر جسور باشد.»

دو — سه دقیقه وقت، کافی بود که تمامی حقایق را بشنویم. آقای رولف، ساعت ۱۱/۱۵ از هتل خارج می‌شود. رأس ساعت ۱۱/۳۰، فردی چنان شبیه به ایشان که در نگاه اول شناخته نمی‌شد، وارد هتل می‌شود و صندوقچه جواهرات را از صندوق امانات هتل درخواست می‌کند. او امضای درهمی روی برگ رسید می‌کند و در همان حال با

بی تفاوتی می گوید: «کمی با امضای همیشگی ام فرق می کند، موقع پیاده شدن از تاکسی دستم زخمی شده.» کارمند فقط تبسم می کند و می گوید: «تفاوت خیلی کمی می بیند.» رولف می خندد و می گوید: «خب، به هر حال این بار مرا به عنوان یک جاعل، تحویل پلیس نده. مدتی است از طرف یک نفر چینی، نامه های تهدیدآمیزی به دستم می رسد و بدتر از آن این که خودم هم کمی شبیه چینیه ها هستم، همه اش به خاطر چشمهای من است.»

کارمندی که این جریان را برایشان بازگو می کرد، گفت: «به او نگاه کردم و فوراً فهمیدم منظورش چیست. گوشه چشمهایش مثل یک زردپوست، به سمت بالا کج شده بود. قبلاً هرگز متوجهش نشده بودم.» گریگوری رولف به جلو خم شد و غرید: «لعنت بر شیطان، مرد! حالا هم متوجهش می شوی؟»

کارمند نگاهی به او انداخت و در حالی که جا خورده بود گفت: «نه قربان، فکر نمی کنم.» واقعاً هم هیچ نشانی از شرقی بودن در آن چشمهای قهوه ای رنگ و صادق که با ما می نگرست دیده نمی شد.

مأمور اسکاتلند یارد غرغرکنان گفت: «مشری شجاعی بوده. فکر کرده که ممکن است متوجه چشمهایش شوند و برای جلوگیری از سوءظن، دُم شیر را به بازی گرفته. حتماً وقتی از هتل خارج می شده اید، مراقبتان بوده قربان! و وقتی خوب دور شدید، بی معطلی داخل شده.»

من پرسیدم: «پس صندوقچه جواهرات چه شده؟»
- آن را در یکی از راهروهای هتل پیدا کرده اند. فقط یک چیز را برده اند... «ستاره غرب».

ما به هم خیره شدیم؛ تمام این ماجرا بسیار عجیب و غیر واقعی به نظر می رسید.

پووارو به چالاکی بلند شد و ایستاد و با تأسف گفت: «متأسفانه کار

چندانی از من ساخته نبوده. اجازه می دهید مادام را ببینم؟»

رولف گفت: «حدس می زنم این ضربه او را از پا درآورده باشد.»

- پس، شاید بتوانم چند کلمه ای خصوصی با شما حرف بزنم.
موسیو!
- حتماً.

پووارو، پس از پنج دقیقه برگشت و با شادمانی گفت: «خب، دوست من! برویم دفتر پست. باید یک تلگرام بزنم.»
- به کی؟

- لرد یاردلی.

و با دست انداختن در بازوی من، جلو سؤالهای بیشتر مرا سد کرد و گفت: «بیا، بیا مونی! خوب می دانم درباره این مسئله فلاکت بار چه احساسی داری. خود من هم متوجه نشده بودم! شاید اگر تو هم جای من بودی متوجه می شدی. خب! به همه چیز اعتراف شده. بگذار تماشا را فراموش کنیم و ناهارمان را بخوریم.»

ساعت چهار بود که وارد اتاق پووارو شدیم. یک نفر از صندلی کنار پنجره بلند شد. لرد یاردلی بود. ظاهرش رنجور و پریشان می نمود.

- تلگرام شما که به دستم رسید، بلافاصله به راه افتادم و آمدم. ببینید، من به هافبرگ سرزدم ولی آنها چیزی از مأمور شب قبلشان نمی دانستند، همین طور درباره آن تلگرام. فکر نمی کنید که...

پووارو دستش را بالا آورد و گفت: «مرا عفو کنید! آن تلگرام را من فرستادم و آن آقا هم در استخدام من بود.»
- شما؟... آخر چرا؟ برای چه؟

نجیب زاده، این کلمات را در عین ناتوانی بیان کرد. پووارو با خونسردی پاسخ داد: «هدفم این بود که کارها را جلو بیاورم.»
لرد یاردلی فریاد زد: «کارها را جلو بیاورید؟! آه، پناه بر خدا!»

پووارو شادمانه گفت: «اتفاقاً کلک من گرفت. بنابراین، عالی جناب! افتخار دارم که این را به شما برگردانم.» و با حرکتی نمایشی جسمی درخشان را به او داد. آن جسم، الماسی درشت بود.

لرد یاردلی با هیجان گفت: «ستاره شرق! ولی من هیچ نمی فهم...»
پووارو گفت: «چرا؟ مگر فرقی می کند؟ باور کنید که دزدیدن الماس لازم بود. به شما قول دادم که از آن حفاظت خواهم کرد و به قولم وفا کردم. اجازه بدهید این راز کوچک را نزد خودم نگه دارم. استدعا می کنم صمیمانه ترین احترامات مرا خدمت لیدی یاردلی ابلاغ کنید و به ایشان بفرمایید که چقدر از این که توانسته ام جواهرشان را به ایشان برگردانم مشغوفم. چه هوای خوبی است^(۱) مگر نه؟ روزتان به خیر، عالی جناب!»

مرد ریز نقش با لبخندی بر لب و گفتگوکنان، نجیب زاده حیرت زده را تا دم در بدرقه کرد و در حالی که به نرمی دستها را به هم می مالید بازگشت.

من گفتم: «پووارو! یعنی من پاک خل شده ام؟»
- نه، مونمی! فقط مثل همیشه مغزت پشت پرده ای از مه گیر، کرده است.

- الماس را از کجا آورده ای؟

- از آقای رولف گرفتم.

- رولف؟

- بله، البته^(۲)! نامه های تهدیدآمیز، مردچینی، مقاله سوسایتی گاسپ، همگی محصول مغز خلاق آقای رولف بود! دو الماس که باید به شکلی معجزآسا مانند هم باشند... آهو، اصلاً وجود نداشتند. فقط یک

الماس وجود داشت، دوست من! الماسی که در اصل، متعلق به کلکسیون یاردلی است، در طول این سه سال در اختیار آقای رولف بوده. امروز صبح، او با کمک کمی رنگ روغن در گوشه چشمهایش آن را دزدید! آه، باید او را در فیلم ببینم. او واقعاً یک هنرمند است، همین است^(۱).

من با تعجب پرسیدم: «ولی چرا باید جواهر خودش را بدزدد؟»
- به دلایل مختلف. قبل از هر چیزی لیدی یاردلی بی قرار شده بود.

- لیدی یاردلی؟

- می دانی که او در کالیفرنیا خیلی تنها ماند. شوهرش جای دیگری سرگرم بود. آقای رولف، مرد خوش قیافه ای بود و هاله ای از عاشق پیشگی دورادورش را فرا گرفته بود. ولی در واقع^(۲) او سرش توی حساب است، چه آقای^(۳)! اول به لیدی یاردلی نزدیک شد و بعد از او حق السکوت گرفت. آن شب، من حقیقت را از زیر زبان خانم بیرون کشیدم و او هم به همه چیز اعتراف کرد. او سوگند خورد که فقط بی احتیاطی کرده و من هم حرفش را باور می کنم. ولی بدون شک رولف نامه هایی با خط او دارد که می توان آنها را جوروی جلوه داد که به شکل دیگری تفسیر شوند. او از ترس طلاق و دور شدن از فرزندانش، به همه خواسته های رولف تن داد. لیدی یاردلی، پولی از خودش نداشت و به ناچار به رولف اجازه داد سنگی بدلی را به جای جواهر اصل بگذارد. این حسن تصادف تاریخ ظهور ستاره غرب، بلافاصله مرا به فکر انداخت. همه چیز درست پیش رفت. لرد یاردلی آماده می شود سروسامانی به کارهایش بدهد. آن وقت تهدید فروش احتمالی الماس پیش می آید. در این صورت، بدلی بودن سنگ لو می رفت. بدون شک،

1. celui-là

2. Aufond

3. ce monsieur

1. Beau Temps

2. Mais oui

لیدی با هول و ولا نامه‌ای به گریگوری رولف که تازه وارد انگلیس شده است، می‌نویسد. رولف با این قول که ترتیب همه چیز را خواهد داد، او را آرام می‌کند و آماده می‌شود تا سرقت دوگانه‌ای را ترتیب دهد. به این شکل، به سه خواسته خود می‌رسد. اول، خانم را که ممکن است همه چیز را نزد شوهرش فاش کند - که این اصلاً به نفع باجگیر ما نیست - ساکت می‌کند. دوم، حق بیمه ۵۰۰۰۰ پاندی را می‌گیرد (آهان، این یکی یادت نبود!) و سوم، باز هم الماس در اختیار خودش است! اینجا بود که من وارد معرکه شدم. ورود یک جواهرشناس حرفه‌ای اعلام می‌شود. لیدی یاردلی بدون شک و بی‌درنگ ترتیب سرقت را می‌دهد و خیلی هم خوب این کار را می‌کند! ولی هرکول پووارو فقط حقایق را می‌بیند. واقعیت چیست؟ خانم چراغها را خاموش می‌کند، در را به هم می‌کوبد، گردنبند را وسط راهرو پرت می‌کند و جیغ می‌کشد. الماس را قبلاً در طبقه بالا با انبر بیرون آورده...

من اعتراض کردم: «ولی ما گردنبند را به گردنش دیدیم!»

- مرا ببخش، دوست من! دست خانم، جای خالی جواهر را بر روی گردنبند پوشانده بود. قرار دادن یک تکه ابریشم لای در هم از هر کودکی ساخته است! البته، رولف هم به محض آن که خبر سرقت را شنید، نمایش کوچکش را اجرا کرد؛ چقدر هم خوب اجرا کرد!

من با اشتیاقی سوزان پرسیدم: «به او چه گفتی؟»

گفتم: لیدی یاردلی همه چیز را به شوهرش گفته و من دستور دارم جواهر را پس بگیرم و اگر بلافاصله آن را پس ندهد، نزد مقامات قضایی شکایت خواهند کرد. به اضافه چندتایی دروغ کوچک که همان جا به فکرم رسید. مثل موم توی دستم نرم شده بود!

من کمی موضوع را پیش خودم سبک و سنگین کردم و گفتم: «کمی در حق مری مارول بی‌انصافی به نظر می‌رسد. او بی هیچ تقصیری

الماسش را از دست داد.»

پووارو با قساوت گفت: «آهه! به این خوبی برایش تبلیغ شد. او فقط به همین اهمیت می‌دهد! در حالی که آن زن دیگر با او فرق می‌کند. مادری مهربان، زنی کامل^(۱)!»

من با تردید درباره موافقت خودم نسبت به دیدگاه پووارو از زنها گفتم: «بله، تصور می‌کنم خود رولف آن نامه‌ها را برای لیدی یاردلی فرستاده بود.»

پووارو فوری پاسخ داد: «به هیچ وجه^(۲)، او به توصیه مری کاوندیش برای گرفتن کمک از من در حل این معما، به اینجا آمده بود. بعد شنید که مری مارول که می‌دانست دشمن اوست - اینجا بوده و نظرش عوض شد. او به دستاویزی متوسل شد که تو به او داده بودی، دوست من! دو - سه سؤال از او کافی بود که نشان دهد موضوع نامه‌ها را تو به او گفته بودی، نه او به تو! او به شانس متوسل شد که گفته‌های تو در اختیارش گذاشت.»

من که رنجیده بودم فریاد کشیدم: «باور نمی‌کنم.»

- بسیار بسیار^(۳) افسوس که روان‌شناسی را مطالعه نمی‌کنی. مگر او نگفت که نامه‌ها را نابود کرده؟ آه آه! یک زن تا وقتی بتواند هیچ نامه‌ای را نابود نمی‌کند! حتی اگر نابود کردن‌شان عاقلانه‌تر باشد.

من که دیگ خشمم به جوش آمده بود گفتم: «خیلی خب، همه این حرفها درست، ولی تو تا اینجا سر من کلاه گذاشته بودی! از اول تا آخر! نه خیر، معما چو حل گشت آسان شود. هر چیزی یک حدی دارد!»

- ولی تو که خیلی از ماجرا لذت می‌بردی، دوست من! آخر دلم نمی‌خواست رؤیای تو را خراب کنم.

1. Bonne mère, Très femme

2. Pas du Tout!

3. Si, Si, Mon ami

- بی فایده است. این بار دیگر شورش را در آورده‌ای.
 - خدای من^(۱)! بین چطور سر هیچ و پوچ اوقات را تلخ می‌کنی،
 مونی!
 من با خشم گفتم: «دیگر حالم دارد به هم می‌خورد!» و از اتاق خارج
 شدم و در را پشت سرم به هم کوبیدم.
 پووارو پاک مرا مضحکه دیگران کرده بود. با خودم گفتم: باید درس
 خوبی به او بدهم. به این زودیه‌ها نمی‌توانم او را ببخشم.
 او مرا تشویق کرده بود که خودم را ابلهی تمام عیار جلوه بدهم!

ماجرای «آپارتمان ارزان قیمت»

تا اینجا، در پرونده‌هایی که ثبت کرده‌ام، تحقیقات پووارو اعم از
 جنایت یا سرقت، از واقعیتهای اصلی شروع شده، با روندی منظم از
 نتیجه‌گیریهای منطقی پیش رفته و سرانجام به حل پیروزمندانه معما
 منجر شده است. اما در رویدادهایی که هم‌اکنون می‌خواهم ثبت‌شان
 کنم، زنجیره دورودرازی از شرایط بیرونی و رخدادهایی به ظاهر کم
 اهمیت - که در بدو امر توجه پووارو را به خود جلب کردند - به
 وقایعی شوم که پرونده‌ای به غایت غیرعادی را شکل می‌داد، ختم شد.
 آن شب، مهمان یکی از دوستان قدیمی خود به نام جرال پارکر^(۱)

بودم. شاید به جز خودم و میزبان، پنج - شش نفر دیگر هم در مهمانی حضور داشتند. به دلیل حضور پارکر، دیر یا زود سر حرف به تهیه مسکن در لندن کشیده شد. خانه و آپارتمان، سرگرمی مخصوص پارکر بود. از جنگ جهانی به بعد، او دست کم پنج - شش بار آپارتمان و خانه عوض کرده بود. مدتی از مستقر شدنش در یک جانی گذشت که ناگهان جای تازه‌ای پیدا می‌کرد و باز، بار و بندیل خود را به جایی دیگر می‌کشید. این اسباب‌کشیها، تقریباً همیشه با سود مالی جزئی نیز همراه بود. زیرا او مغز اقتصادی تیزی داشت. اما محرک اصلی او، فقط عشق و علاقه شدیدی به تغییر محل بود، نه میل به پول درآوردن.

ما، با احترام فردی تازه کار و ناشی در برابر یک خبره، به سخنانش گوش می‌دادیم. بعد نوبت به خودمان که می‌رسید، با سروصدا چیزهای می‌گفتیم و مجلس گرم می‌شد. سرانجام نوبت سخنرانی به خانم رابینسون رسید که نوع عروسی دوست داشتی بود و با شوهرش به مهمانی آمده بود. قبلاً این زوج را ندیده بودم، زیرا آقای رابینسون به تازگی با پارکر آشنا شده بود.

خانم رابینسون گفت: راستی حرف آپارتمان شد، آقای پارکر! شما هیچ از بختی که به ما رو کرده است خبر دارید؟ بالاخره ما هم یک آپارتمان پیدا کردیم! آن هم در مونتگ مَنشنز^(۱) پارکر گفت: «خب، من همیشه گفته‌ام که آپارتمان زیاد است... اما گران!»

...بله، ولی این یکی گران نیست. قیمتش مفت است؛ سالی هشتاد پاوندا!

- ولی... ولی مونتگ مَنشنز که درست کنار نایتزبریج^(۲) است، مگر

نه؟ همان عمارت بزرگ و قشنگ، یا نکند درباره ساختمانی دیگر با همین اسم در یکی از محلات فقیرنشین حرف می‌زنید؟
- نه، درست همان که کنار نایتزبریج قرار دارد. برای همین هم فوق‌العاده است.

- فوق‌العاده حق مطلب را ادا نمی‌کند! بگویید یک معجزه است. ولی حتماً امایی در کار است. لابد کلی ودیعه خواسته‌اند، نه؟
- بدون پول پیش!

«بدون پول؟! ... آه، یک نفر به دادم برسد!» پارکر این جمله را با صدایی بسیار گرفته ادا کرد.

خانم رابینسون ادامه داد: ولی باید اسباب و اثاثیه‌اش را بخریم.
پارکر جان تازه‌ای گرفت. «آهان! نگفتم یک امایی در کار است!»
- فقط در ازای پنجاه پاوندا. اسباب و اثاثیه‌اش خیلی قشنگ است.
پارکر گفت: «من تسلیم هستم! حتماً ساکنان فعلی آن مثنی مجنون نوع پرست‌اند»

خانم رابینسون کمی پریشان می‌نمود. اخم کوچکی میان ابروان ظریفش جای گرفت و گفت: «واقعاً عجیب است، مگر نه؟ حتماً فکر نمی‌کنید که آن... آن محل جن‌زده باشد؟»
پارکر با قاطعیت گفت: «تا به حال چیزی از یک آپارتمان جن‌زده نشنیده‌ام.»

به نظر می‌رسید که خانم رابینسون به کلی قانع شده باشد، اما گفت: «نه، ولی خیلی چیزها در آن خانه است که وقتی آنها را دیدم، به نظرم... کمی عجیب آمد.»

من گفتم: مثلاً؟...

پارکر گفت: «آه، توجه کارشناس امور جنایی ما هم جلب شد! خانم رابینسون! سفره دلتان را پیش او باز کنید. هیستینگز، شکافنده کبراسرار

است.»

من با ناراحتی خندیدم، ولی از نقشی که بر عهده‌ام گذاشته بود چندان هم بدم نیامد.

خانم راینسون گفت: «البته، واقعاً عجیب نیست، کاپیتان هیستینگز! اما وقتی نزد بنگاه معاملات املاک رفتیم، منظورم بنگاه استاسر و پل^(۱) است - ما قبلاً سراغ آنها نرفته بودیم، چون فقط آپارتمانهای گران قیمت می‌فروختند^(۲) را عرضه می‌کردند، ولی پیش خودمان گفتیم که رفتنش ضروری ندارد - هر خانه‌ای که به ما پیشنهاد کردند، یا اجاره‌اش سالی چهارصد - پانصد پاوند بود و یا پول پیش هنگفتی می‌خواستند. بعد، همین که خواستیم بیرون برویم، گفتند آپارتمانی هم به قیمت هشتاد پاوند دارند، ولی فکر نمی‌کنند ارزش رفتن و دیدن داشته باشد، چون آن آپارتمان مدت مدیدی در فهرست آنها قرار داشت و مشتریهای زیادی را برای دیدن آن فرستاده بودند. آنها یقین داشتند که یکی از مشتریها آن را گرفته - یا به قول کارمند بنگاه آن را «فایده» - ولی هر بار، مشتریهای مردم آزار خبری به آن‌ها نداده و آنها هم مدام مشتریهای دیگری را فرستاده‌اند. اما گویا مشتریها از این که آنها را به جایی می‌فرستاده‌اند که شاید اجاره شده بود، از آنها می‌رنجیدند.»

خانم راینسون درنگی کرد تا نفسی بکشد و بعد دوباره ادامه داد: «ما از او تشکر کردیم و گفتیم که متوجه هستیم که شاید بی‌فایده باشد، ولی برای احتیاط هم که شده می‌خواهیم آپارتمان را ببینیم. بعد هم با تاکسی بکراست رفتیم آنجا، آدم چه می‌داند چطور می‌شود! آپارتمان شماره ۴ در طبقه دوم بود. در حالی که منتظر رسیدن آسانسور بودیم، السی فرگوسن^(۳) را دیدم - او یکی از دوستان من است، کاپیتان هیستینگز!

آنها هم دنبال آپارتمان می‌گشتند - او در حالی که با عجله از پله‌ها پایین می‌آمد، گفت: «بالاخره یک بار هم که شده قبل از تو رسیدم، عزیزم! ولی بی‌فایده است؛ قبلاً اجاره‌اش کرده‌اند.» ظاهراً همه چیز تمام شده بود، اما ... خب، جان گفت: این آپارتمان خیلی ارزان است و می‌توانیم بیش از اینها بدهیم، یا حتی شاید بتوانیم پرداخت پول پیش را پیشنهاد کنیم. البته کار زشتی بود و من از گفتنش به شما شرمنده‌ام، ولی می‌دانید که پیدا کردن آپارتمان چه مشکل بزرگی است.»

به او اطمینان دادم که کاملاً خبر دارم که در مبارزه برای فضای حیاتی، وجه پلید سرشت آدمی اغلب بر وجه نیک او غلبه می‌کند و قاعده معروف تنازع بقا همیشه کاربرد دارد.

خانم راینسون ادامه داد: «بنابراین رفتیم بالا و باورتان نمی‌شود، آپارتمان اصلاً اجاره نشده بود! دختر خدمتکار همه جا را نشانمان داد و بعد، خانم خانه را دیدیم و همان جا قرار همه چیز را گذاشتیم: اسباب‌کشی فوری و پنجاه پاوند در ازای اسباب و اثاثیه. فردای آن روز، قولنامه را امضا کردیم و روز بعدش اسباب کشیدیم.» خانم راینسون، پیروزمندانه درنگ کرد.

پارکر پرسید: «پس خانم فرگوسن چه شد؟ استتاج تو چیست؟ هیستینگز؟»

من با سهولت نقل قول کردم: «واضح است، واتسون عزیز»^(۱) او اشتباهی به آپارتمانی دیگر رفته بود.»

خانم راینسون با آهنگی ستایش‌آمیز فریاد زد: «آه، کاپیتان هیستینگز! شما چقدر باهوشید!»

با خودم آرزو کردم که ای کاش پوواوو هم اینجا بود. گاهی حس

۱. نقل قولی از زبان شرلوک هولمز، کارآگاه افسانه‌ای (که سرانجام کشتن دوبلی شخصیت او را آفرید) خطاب به دستیارش دکتر واتسون.

1. Stosser and Paul

2. Mayfair

3. Elsie Ferguson

می‌کنم او استعدادهای مرا دست کم می‌گیرد.

این قضیه، خیلی سرگرم‌کننده بود و صبح روز بعد آن را به عنوان مسئله‌ای قلبی، برای پووارو مطرح کردم. به نظر می‌رسید که به موضوع علاقه‌مند شده است و سؤالهای دقیقی دربارهٔ نرخهای اجاره در محله‌های مختلف شهر از من کرد.

او با حالتی اندیشناک گفت: «داستان جالب توجهی است. عذر می‌خواهم، هیستینگز! باید کمی پیاده‌روی کنم.»

نیم ساعت بعد که برگشت، برقی از هیجانی خاص در چشمانش می‌درخشید. عصایش را روی میز گذاشت و پیش از آن که حرفی بزند با همان ظرافت همیشگی، خواب پُرزهای کلاهش را مرتب کرد.

-- مونی! فعلاً که هیچ پرونده‌ای در دست نداریم. پس می‌توانیم خودمان را به طور کامل وقف تحقیقات در مورد موضوع فعلی کنیم. دربارهٔ کدام موضوع حرف می‌زنی؟

- ارزانی فوق‌العادهٔ آپارتمان جدید دوست، خانم راینسون. پووارو! حتماً شوخی می‌کنی؟

-- نه، خیلی هم جدی هستم. دوست من، خودت فکر کن کرایهٔ واقعی آن آپارتمانها سیصد و پنجاه پاوند است. همین الان موضوع را از بنگاه معاملات املاک پرس و جو کردم. با این وجود، این آپارتمان به خصوص را به هشتاد پاوند اجاره داده‌اند. چرا؟

-- لابد ایرادی دارد. شاید بر طبق گفتهٔ خانم راینسون، جن زده باشد! پووارو با حالتی ناراضی و به نشانهٔ مخالفت سر تکان داد و گفت: «در این صورت، باز هم عجیب است که دوستش به او گفته آپارتمان را

اجاره کرده‌اند؛ ولی وقتی خودش بالا رفته، دیده که اصلاً این طور نیست!»

- ولی حتماً تو هم قبول داری که آن زن به آپارتمانی عوضی رفته. این تنها راه حل ممکن است.

-- شاید در این مورد حق با تو باشد، شاید هم نباشد، هیستینگز! ولی باز هم این واقعیت باقی می‌ماند که تعداد زیادی از مشتریان دیگر برای اجارهٔ آن، فرستاده شدند و به رغم ارزانی چشمگیر، باز هم وقتی خانم راینسون از راه می‌رسد، آپارتمان اجاره نشده مانده است.

-- همین نشان می‌دهد که باید ایرادی داشته باشد.

- ظاهراً از نظر خانم راینسون هیچ نوع کم و کسری در آن نبوده. خیلی جالب است، مگر نه؟ هیستینگز! به نظر تو او آدم راستگویی آمد؟

- او موجود فوق‌العاده‌ای بود!

- واضح است^(۱)! چون کاری کرده که حتی جواب مرا هم نمی‌توانی بدهی. پس برایم بگو چطور آدمی است.

- خب، زنی بلند قد، با موهای خرمایی.

پووارو زیر لب نجوا کرد:

- ادامه بده.

گفتم:

- سفید پوست و ... خب، چیز دیگری یادم نیست.

- شوهرش چطور؟

- آه، مرد بسیار شریفی است؛ چیز چندان جالبی ندارد.

- موبور است یا موشکی؟

- درست یادم نیست، بیناین است، چهره‌اش هم کاملاً معمولی است.

پووارو با سر تأیید کرد و گفت: «بله، صدها تن از این مردان معمولی وجود دارند. ولی تو در توصیف از همسرش آب و تاب بیشتری به خرج دادی! چیزی درباره آنها می‌دانی؟ پارکر چگونه؟ آنها را خوب می‌شناسند؟»

- به گمانم تازه با آنها آشنا شده باشد. ولی، پووارو! تو که حتی یک لحظه هم فکر نکرده‌ای...

پووارو دستش را بالا آورد و گفت: «آدام^(۱) مگر من گفتم که به چیزی فکر می‌کنم؟ من فقط می‌گویم... داستان عجیبی است. هیچ چیزی هم برای روشن کردن قضیه نداریم؛ البته شاید به استثنای نام آن خانم، هیستینگز؟»

من به سردی گفتم: «اسمش استلا^(۲) است. ولی من که نمی‌فهم...»
پووارو با قهقهه‌ای کرکننده کلام مرا قطع کرد. ظاهراً از موضوعی خیلی سر ذوق آمده بود.

- استلا هم که یعنی ستاره، مگر نیست؟ معروف است.
- آخر این چه ربطی...؟

- ستاره هم همه جا را روشن می‌کند! همین است! آرام باش، هیستینگز! لازم نیست وانمود کنی غرورت جریحه دار شده. بیا! می‌خواهیم برویم به مونتاک منشتر و چند سؤال از مردم بکنیم.
بابی میلی تمام راهی شدم. عمارت مونتاک، مجموعه بنایی زیبا بود که به عالیترین روشی مرمت شده بود. یک باربر یونیفرم پوش، در آستانه در عمارت، حمام آفتاب می‌گرفت که پووارو خطاب به او گفت:

«بخشید، آقا و خانم راینسون همین جا اقامت دارند؟»

باربر، مردی کم حرف بود و ظاهراً روحیه‌ای شکاک و تندخو داشت. او تقریباً بی آن که به ما نگاه کند زیر لب غرید: «شماره ۴، طبقه دوم.»

- از شما متشکرم، ممکن است بفرمایید چه مدت است اینجا زندگی می‌کنند؟

- شش ماه.

من با شگفتی از جا پریدم و در همان حال متوجه پوزخند کینه‌توزانه پووارو شدم.

فریاد زدم: «غیر ممکن است. حتماً داری اشتباه می‌کنی.»

- شش ماه.

... مطمئنی؟ خانمی که مورد نظر من است، زنی قد بلند با موهای خرمایی است و...

باربر گفت: «خودشه. روز عید میکائیل^(۱) بود که آمدند. درست شش ماه پیش.»

ظاهراً ما دیگر دلش را زدیم؛ زیرا آهسته به ما پشت کرد و وارد سرسرا شد. من هم به دنبال پووارو بیرون رفتم.

دوستم با موزیگری پرسید: «خوب، باشد، هیستینگز؟ هنوز هم مطمئنی که آن خانم محترم همیشه حقیقت را می‌گوید؟»
من جوابی ندادم.

پووارو پیش از آن که فرصت کنم و بیرسم که می‌خواهد چه کند و به کجا برود، وارد مسیر برامپتون رُڈ^(۲) شد و گفت: «می‌رویم پیش بنگاه معاملات املاک، هیستینگز! من هم خیلی دلم می‌خواهد آپارتمانی در

مونتازگ منشز بگيرم. اگر اشتباه نکنم به زودی وقایع بسیار جالبی در آنجا رخ خواهد داد.»

بخت، یار ما هم بود. آپارتمان مبله شماره ۸ در طبقه چهارم را به ازای ده گنی^(۱) در هفته کرایه می دادند. پووارو، بی درنگ آن را برای یک ماه کرایه کرد. وقتی دوباره به خیابان برگشتیم، در پاسخ به اعتراض من گفت: «ولی من این روزها خوب پول در می آورم! چرا نباید به خواسته های دلم عمل کنم. راستی، هیستینگز! تپانچه نداری؟ من که کمی به هیجان آمده بودم گفتم: «چرا... آن را جایی گذاشته ام. یعنی فکر می کنی...»

— که به تپانچه احتیاج پیدا کنیم؟ هیچ بعید نیست. مثل این که از این موضوع بدت نیامده. امور محیرالعقول و رمانتیک همیشه برای جذاب است.

روز بعد، در اقامتگاه موقتی خودمان ساکن شدیم. اسباب و اثاثیه آپارتمان خیلی مناسب بود. این آپارتمان دو طبقه بالاتر از آپارتمان خانواده رابینسون و درست در همان قسمت از عمارت قرار گرفته بود. فردای روز استقرارمان، یکشنبه بود. بعدازظهر، پووارو در را نیمه باز گذاشت و به محض آن که صدای بلندی از جایی در پایین عمارت به گوش رسید، با شتاب مرا صدا زد و گفت: «از پشت نرده ها نگاه کن! اینها همان دوستان تو هستند؟ نگذار تو را ببینند.»

سرم را از طارمی روی پلکان خم کردم و با نجوا و بدون رعایت قواعد دستوری گفتم: «خودشون هستن.»

— خیلی خب، کمی صبر کن!

حدود نیم ساعت بعد، خانم جوانی با لباسی پرزرق و برق و

۱. از واحدهای قدیمی پول در انگلیس، به شکل مسکوک طلا به ارزش ۲۱ شیلینگ یا یک پوند و پنج پنس.

رنگارنگ بیرون آمد. پووارو آهی از سر رضایت کشید و نوک پنجه به آپارتمان برگشت.

— درست است^(۱). بعد از آقا و خانم، نوبت خدمتکار است. حالا دیگر آپارتمان باید خالی باشد.

من با بی قراری پرسیدم: «می خواهی چه کار کنی؟»

پووارو با سرعت به سمت ظرفشویی آشپزخانه رفت و شروع کرد به بالا کشیدن طناب آسانسور زغال سنگ. او با سرخوشی برایم توضیح داد: «می خواهیم به روش بخاری پاک کنها پایین برویم. هیچ کس ما را نخواهد دید. کنسرت یکشنبه، گردش عصر روز یکشنبه و بالاخره چرت بعد از شام انگلیسی یکشنبه - گوشت گاو سرخ شده^(۲) - همه و همه موجب می شود کسی متوجه اعمال هرکول پووارو نشود. بیا، دوست من!»

او، وارد سوراخ چوبی نخراشیده آسانسور شد و من هم با احتیاط به دنبالش رفتم.

با تردید پرسیدم: «می خواهیم وارد آپارتمان آنها شویم؟»

پاسخ پووارو چندان اطمینان بخش نبود. او جواب داد: «دقیقاً، امروز نه.»

با کشیدن طناب، آهسته پایین رفتیم تا این که به طبقه دوم رسیدیم. پووارو وقتی فهمید که در چوبی زیر ظرفشویی باز است، زیر لب چیزی از سر رضایت زمزمه کرد.

— می بینی؟ در طول روز هیچ وقت این در را قفل نمی کنند. با این

حال، هر کسی می تواند مثل ما با آن بالا و پایین برود، البته شبها. چرا؟ -

گو این که همیشه هم این طور نیست - و ما به اتکای همین واقعیت

والدارنو^(۱) ظنین می‌شوند. او یک ایتالیایی الاصل است که در پست کوچکی از وزارتخانه کار می‌کرده، تا این که اسناد ناپدید می‌شود. دو روز بعد، لوئیجی والداریو را مقصر یا بی‌گناه، در کرانه شرقی نیویورک، مرده پیدا می‌کنند. صد البته، اسناد همراه او نبود. اما لوئیجی والداریو را از مدتی قبل، با دوشیزه الساهارت^(۲) که یک خواننده جوان اسپرست، دیده‌اند. دوشیزه هارت به تازگی سری میان سرها در آورده و با برادرش در واشنگتن زندگی می‌کند. هیچ کس از گذشته دوشیزه الساهارت اطلاعی ندارد و او هم ناگهان، همزمان با قتل والداریو، ناپدید می‌شود. دلایلی وجود دارد حاکی از این که این خانم، در واقع یک جاسوسه بین‌المللی کار کشته است که تحت اسامی مستعار و نامهای جعلی و غیر واقعی^(۳) مختلف، اعمال شریانه زیادی انجام داده است. اداره ضد جاسوسی آمریکا در حالی که نهایت تلاش را برای یافتن رد او می‌کرد، مراقب یک نفر ژاپنی عادی نیز که در واشنگتن زندگی می‌کند، بود. آنها تقریباً یقین داشتند که وقتی الساهارت به اندازه کافی رد خودش را پاک کند، به ژاپنی موردنظر نزدیک می‌شود. یکی از آنها، ناگهان دو هفته پیش به سمت انگلیس حرکت می‌کند. بنابراین، برحسب ظاهر الساهارت باید در انگلیس باشد.»

پووارو درنگ کرد و سپس به نرمی افزود: «مشخصات رسمی الساهارت عبارتند از: قد ۱۷۰ سانتی متر، چشم آبی، موها خرمایی، پوست روشن، بینی باریک، بدون هیچ گونه علامت مشخصه.»

من با هیجان گفتم: «خانم راینسون!»

پووارو اضافه کرد: «خب، به هر حال احتمال دارد. همچنین، فهمیدم که مردی سبزه‌رو که گویا خارجی است، امروز صبح در مورد ساکنان

است که می‌خواهیم کارمان را پیش ببریم.

همان طور که حرف می‌زد، چند نوع ابزار از جیش بیرون آورد و بی‌درنگ، مشغول کار شد تا ترتیبی بدهد که بتواند کلون روی در را از پشت در آسانسور باز کند. این عملیات، فقط سه دقیقه وقت گرفت. سپس، پووارو ابزارها را داخل جیش گذاشت و دوباره به سمت اقامتگاه خودمان برگشتیم.

روز دوشنبه، پووارو تمام روز را بیرون بود، اما شب که برگشت، خود را روی صندلی‌اش انداخت و آمی از سر رضایت کشید و گفت: «هیستینگز! دوست داری قصه‌ای کوچک برای تعریف کنم؟ قصه‌ای از آن نوع که دوست داری و تو را به یاد سینمای مورد علاقه‌ات می‌اندازد؟»

با خنده گفتم: «خب، تعریف کن. حتماً داستانی واقعی است، نه از آن قصه‌های من در آوردی خودت.»

—بله، واقعی است. بازوس جپ^(۱) از اسکاتلند یارد صحتش را تأیید خواهد کرد، چون از طریق مساعی جمیله او بود که داستان را شنیدم. خوب گوش کن، هیستینگز! کمی پیش از شش ماه قبل، تعدادی از نقشه‌های مهم نیروی دریایی از یک وزارتخانه دولت آمریکا به سرقت می‌رود. نقشه‌ها، موقعیت مکانی بعضی از تشکیلات دفاعی چند بندر مهم را مشخص می‌کرد و ارزش چشمگیری برای هر دولت خارجی داشت؛ مثلاً برای ژاپن. مقامات مسئول، به مردی جوان به نام لوئیجی

1. Luigi Valdarno

2. Elsa Hardt

3. aliases

1. Inspector Japp

آپارتمان شماره ۴ پرس و جومی کرده. در نتیجه، مومنی! متأسفانه امشب را باید با خواب ناز و دایع کنی و تمام شب را با من در آپارتمان طبقه پایین کشیک بکشی؛ البته مسلح به آن تپانچه عالی‌ات، فرصت خوبی است^(۱)»

من با اشتیاق فریاد زدم: «محشر است. کی شروع می‌کنیم؟»
- به گمانم نیمه شب، زمانی مناسب باشد. قبل از آن، احتمال هیچ حادثه‌ای نمی‌رود.

درست سر ساعت دوازده، با احتیاط به درون آسانسور زغال سنگ خزیدیم و به طبقه دوم رفتیم. با دستکاری پووارو، در چوبی با سرعت به طرف داخل باز شد و ما وارد آپارتمان شدیم. از زیر ظرفشویی، وارد آشپزخانه شدیم و همان جا، راحت بر روی دو صندلی نشستیم و در راهرو را هم نیمه باز گذاشتیم.

پووارو با آرامش گفت: «حالا فقط باید منتظر شویم، و چشمانش را بست.

به نظر من انتظاری کشنده و بی‌پایان بود. ترسم از آن بود که خوابم ببرد. درست همام موقعی که به نظرم می‌رسید ده ساعت است که آنجا منتظریم - آن طور که بعداً معلوم شد، این مدت درست یک ساعت و بیست دقیقه بیشتر نبود - صدای خش خش خفه‌ای به گوشم خورد. پووارو دست مرا لمس کرد. بلند شدم و با هم به سمت راهرو رفتیم. صدا از آنجا می‌آمد. پووارو، لبانش را روی گوشم گذاشت و آهسته گفت: «بیرون در آپارتمان است. دارد قفل را می‌بُرد. هر وقت گفتم، زودتر نه، از پشت روی سرش پیر و او را ثابت نگه دار. مراقب خودت باش، چاقو دارد.

همان دم، صدای شکستن چوب برخاست و دایره کوچکی از نور، از پشت در هویدا شد. نور، بلافاصله خاموش و در آهسته باز شد. من و پووارو خودمان را به دیوار چسباندیم. صدای نفس کشیدن مردی را شنیدم که از برابرم گذشت. بعد، چراغ دستی‌اش را روشن کرد و همزمان پووارو در گوشم پیچ کرد:

- برو^(۱)

با هم پریدیم، پووارو با حرکتی سریع شال پشمی را روی سر او کشید و من هم دستهایش را قفل کردم. این کار خیلی تند و بی صدا صورت گرفت. خنجری را از دستش بیرون کشیدم و پووارو شال را از روی چشمهایش پایین تر کشید، اما آن را به سختی روی دهانش نگه داشت. من تپانچه را بیرون کشیدم و جلوی چشمان او گرفتم تا بفهمد که مقاومت ثمری ندارد. پس از آن که دست از تقلا برداشت، پووارو لبانش را به گوش او چسباند و به سرعت پیچ کرد. پس از یک دقیقه، مرد با حرکت سر تأیید کرد. سپس، پووارو با حرکت دست، ما را به سمت بیرون آپارتمان و پایین پلکان فراخواند. اسیرمان به دنبال او به راه افتاد و من هم آخر از همه با تپانچه آماده حرکت کردم. وقتی به خیابان رسیدیم، پووارو رو به من کرد و گفت: «یک تاکسی پشت پیچ خیابان منتظر است. تپانچه را به من بده. فعلاً دیگر لازمش نداریم.»

- ولی اگر این یارو خواست فرار کند، چه؟

پووارو تبسمی کرد و گفت: «فرار نمی‌کند.»

من، خیلی زود با تاکسی برگشتم. پووارو شال را از روی صورت غریبه باز کرده بود. من از دیدن چهره‌اش جا خوردم و به تندی با پووارو نجوا کردم: «این که ژاپنی نیست.»

- هیستینگز، مشاهده همیشه نقطه قدرت تو بوده! هیچ چیز از دید تو مخفی نمی ماند. نه، این مرد ژاپنی نیست. او ایتالیایی است.

همگی سوار تاکسی شدیم و پووارو نشانی جایی در سنت جانز وود را به راننده داد. دیگر کاملاً گیج شده بودم. نمی خواستم جلو زندانیان از پووارو پیرسم کجا می رویم و بیهوده سعی می کردم چیزی از جریان ماوقع بفهمم. مقابل در خانه ای کوچک که کمی از جاده فاصله داشت، پیاده شدیم. عابری که گویا زیاد نوشیده بود، تلوتلو خوران از پیاده رو می گذشت و تقریباً به پووارو تته زد و او هم حرف تندی به وی گفت که من نشنیدم. هر سه، از پلکان خانه بالا رفتیم. پووارو زنگ زد و به مسامحه اشاره کرد که کمی کنار تر بایستیم. کسی جواب نداد و او دوباره زنگ زد و بعد کوبه در را چندین بار به شدت کوبید.

ناگهان، نوری از پشت پنجره سر در پیدا شد و کسی لای در را با احتیاط، کمی باز کرد.

صدای خشن مردی بلند شد: چی کار داری؟

- با دکتر کار دارم. هم سرم مریض شده.

- اینجا دکتر نداریم.

مرد می خواست در را ببندد، ولی پووارو با زرنگی پایش را لای در گذاشت. او ناگهان مبدل به کاریکاتور کاملی از یک بلژیکی به خشم آمده شد.

- معلوم هست چه می گویی؟ دکتر اینجا نیست؟ پس می روم سراغ قانون. تو باید بیایی! وگرنه همین جایی مانم و تمام شب زنگ می زنم و به در می کوبم.

- آقای عزیز!....

در، دوباره باز شد و مخاطب پووارو با دمپایی و لباس راحتی بیرون

آمد تا او را آرام کند و در همان حال با نگرانی اطراف را می پاید.

پووارو گفت: «من پلیس خبر می کنم.» و آماده شد تا از پله ها پایین برود.

- نه، محض رضای خدا این کار را نکن!

مرد، دوان دوان به دنبال او حرکت کرد. پووارو با یک هل کوچک او را سکندری خوران از پله ها به پایین پرت کرد. دقیقه ای بعد، هر سه نفر داخل خانه بودیم و در را هم پشت سرمان بستیم و کلونش را انداختیم.

- زود باشید، بیاید اینجا!

پووارو ما را به نزدیکترین اتاق برد و چراغ را روشن کرد و به اسیرمان گفت: «تو برو پشت پرده.»

مرد ایتالیایی گفت: «سی، سینیور! (۱)» و به سرعت پشت پرده مخملین سرخ رنگی که پنجره را پوشانده بود، پنهان شد.

کاملاً به موقع بود. به محض پنهان شدن او، زنی شتابان وارد اتاق شد. او زنی بلند قد بود با موهای سرخ رنگ که یک کیمونوی ژاپنی ارغوانی رنگ به تن داشت. او با نگاهی هراسان و سریع فریاد زد: «شوهرم کجاست؟ شماها کی هستید؟» پووارو کرنشی کرد و یک قدم پیش رفت و گفت: «امیدوارم شوهرتان از سرما گزندگی نبینند. دیدم که دمپایی به پا داشتند و لباس راحتی شان هم لباس گرمی بود.»

- شما کی هستید؟ در خانه من چه کار دارید؟

- درست است، هیچ یک از ما افتخار آشنایی با شما را نداشته ایم، مادام! به خصوصی مایه تأسف است که یکی از ما، از نیویورک تا اینجا را برای دیدن شما آمده.

ناگهان، پرده کنار رفت و مرد ایتالیایی بیرون آمد. من با وحشت

مشاهده کردم که او تپانچه مرا که حتماً پووارو با بی توجهی در تاکسی جا گذاشته بود، در دست دارد.

زن، جیفی گوشخراش کشید و برگشت که بگریزد، ولی پووارو جلو در بسته را سد کرده بود.

زن جیف کشید: «بگذار بروم! او مرا می کشد.»

مرد ایتالیایی، در حالی که تپانچه را تکان می داد و هر بار آن را به سمت یکی از ما نشانه می رفت، با صدایی گرفته و خشدار گفت: «کی بود که سر لونیجی والدانو را زیر آب کرد؟

جرئت حرکت نداشتیم. من فریاد کشیدم: «خداوندا، پووارو! خیلی وحشتناک است. باید چه کار کنیم؟»

- اگر این قدر حرف نرنی، ممنون خواهم شد، هیستینگز! مطمئن باش دوستان ما من نگویم شلیک نمی کند.

مرد ایتالیایی دندان قروچه زشتی کرد و گفت: «خیلی از خودت مطمئنی، هان؟»

با خودم فکر کردم، از من که مطمئنتر است. آن زن، مثل برق رو به پووارو کرد و گفت: «چه می خواهید؟»

پووارو تعظیمی کرد و گفت: «تصور نمی کنم لازم باشد با گفتن به دوشیزه السا هارت، به فراست ایشان توهین کنم!»

زن، با حرکتی سریع، یک گربه سیاه بزرگ و مخملی را که به عنوان روکش تلفن به کار می رفت، برداشت و گفت: «آنها را تنوی آسترش دوخته اند.»

پووارو با لحنی ستایشگر زیر لب گفت: «زیرکانه است.» و از جلوی در کنار رفت و گفت: «شب به خیر، مادام! برای آن که بتوانید بگریزید، دوست نیویورکی تان را نگه می دارم.»

ایتالیایی درشت اندام گفت: «خیلی احمقی!» و به سوی پیکر در حال

دور شدن زن شلیک کرد. در این حین، من هم به طرفش خیز برداشتم. اما تپانچه فقط صدایی کرد و تیری شلیک نشد. صدای پووارو با لحنی سرزنش بار برخاست: «تو هرگز به دوست قدیمی ات اعتماد نمی کنی، هیستینگز! من هیچ خوشم نمی آید که دوستانم با سلاح پر، این طرف و آن طرف بچرخند و هیچ وقت اجازه نمی دهم، کسی که تازه با او آشنا شده ام این کار را بکند. نه، نه مومن!» جمله آخر او خطاب به مرد ایتالیایی گفته شد که سخت مشغول ناسزاگفتن بود.

پووارو با همان لحن به او گفت: «بین، برایت چه کار کردم! تو را از اعدام با دار نجات دادم. خیال هم نکن که آن خانم زیبا می تواند فرار کند. نه، این خانه تحت نظر است؛ هم از پشت، هم از جلو. آنها یگراست به آغوش پلیس می روند. این فکر برای تو زیبا و تسلی بخش نیست؟ بله، حالا دیگر می توانی از اتاق خارج شوی، ولی مراقب باش، خیلی مراقب باش! من... آه، او رفته! دوست من هیستینگز هم، با نگاهی ملامت آمیز مرا نگاه می کند.

این ماجرا که خیلی ساده بود! از همان ابتدای کار معلوم بود که چرا از بین شاید چند صد درخواست برای آپارتمان شماره ۴ مونتاگ منشز، فقط خانواده راینسون صاحب صلاحیت شناخته شد. چرا؟ چه عاملی بود که آنها را از سایرین ممتاز می کرد؟ آن هم در همان نگاه اول. ظاهرشان؟ ممکن است. ولی آنها چندان هم غیر عادی نبودند. پس مسئله، اسمشان بوده!

من با هیجان گفتم: «ولی در اسم راینسون هیچ چیز غیر عادی وجود ندارد! اسم بسیار متداولی است.»

- آه، ای بابا!، اما نه کاملاً! نکته همین بود. السا هارت و شوهرش،

یا برادرش یا هر چه که واقعاً بود، از نیویورک می‌آید و آپارتمانی به نام آقا و خانم راینسون می‌گیرد. یک دفعه می‌فهمند که یکی از این انجمنهای سری، مثل مافیا، یا کامورا^(۱) که بدون شک لوئیجی والداتو عضو آن بود، در تعقیب آنهاست. آن وقت چه کار می‌کنند؟ آنها ساده‌ترین و علنی‌ترین طرح را انتخاب می‌کنند. طبیعتاً می‌دانستند که تعقیب کنندگان‌شان، از نزدیک هیچ‌کدام از آن دو رانمی‌شناسند. پس چه چیزی ساده‌تر از این؟ آنها آپارتمان را به نازلترین قیمت اجاره می‌دهند. از میان هزاران زوج جوانی که در لندن به دنبال جانی‌گردند، ممکن نیست که چندین نفر، راینسون نباشند. آنها فقط باید کمی صبر می‌کردند. اگر در کتاب راهنمای تلفن به دنبال اسم راینسون بگردی، به طور قطع خواهی دید که دیر یا زود به یک خانم راینسون مویطلابی برخوردی خواهی کرد. بعد چه اتفاقی می‌افتد؟ قهرمان انتقام‌جو از راه می‌رسد. او نام و نشانی را می‌داند. ضربه را وارد می‌آورد و همه چیز تمام می‌شود. انتقامش را می‌گیرد و بار دیگر خطر از بیخ گوش دوشیزه الساهارت می‌گذرد. راستی، هیستینگز! باید مرا به خانم راینسون واقعی معرفی کنی؛ همان موجود راستگو و دوست‌داشتنی! وقتی بفهمند وارد آپارتمان‌شان شده‌ایم چه می‌گویند! باید زودتر برگردیم. آه، مثل این که جَبّ و دوستان‌شان هم رسیدند.

کوبه در با قدرت به در کوفته شد.

در حالی که به دنبال پووارو به سمت راهرو می‌رفتم، پرسیدم، «این نشانی را از کجا بلد بودی؟ آه، البته! تو خانم راینسون اولی را موقعی که از آپارتمان بیرون می‌رفت، تعقیب کرده بودی.»

- زود گرفتی^(۲)، هیستینگز! بالاخره از سلولهای خاکستری مغز

خودت استفاده کردی. خب، حالا بیا کمی جَبّ را غافلگیر کنیم. پووارو به نرمی کلون در را عقب کشید و سرگربه را از لای در بیرون برد و با صدایی گوشخراش و ناگهانی گفت، «میو.» بازرس اسکانلند یارد که با یک نفر دیگر بیرون در ایستاده بود. ناخواسته از جا پرید. با بیرون آمدن سر پووارو از پشت در، او گفت: «آه، این موسیو پووارو است با یکی از آن شوخی‌های کوچکش! بگذار بیایم داخل، موسیو!»

- دوستانمان را سالم و سلامت گرفتید؟

- بله، پرنده‌ها را گرفتیم. ولی جنسها همراه‌شان نیست.

- فهمیدم. پس آمده‌اید همه جا را بگردید. خب، من و هیستینگز دیگر باید برویم. ولی می‌خواهم سخنرانی کوچکی درباره تاریخچه و عاداتهای گربه‌های خانگی برایت بکنم.

- پووارو! نکند پاک زده به سرت؟

پووارو شروع کرد به نطق کردن: «مصریان باستان گربه را می‌پرستیدند. هنوز هم اگر گربه‌ای سیاه سر راhtان قرار بگیرد، آن را نشانه شگون و اقبال می‌دانید^(۱). اشب، این گربه سر راه تو قرار گرفته، جَبّ! تا جایی که می‌دانم گفتگو از امعا و احشای هر جانور یا انسانی در انگلیس، بی‌ادبی محسوب می‌شود. ولی امعا و احشای این گربه کاملاً تمیز و نفیس است. منظورم آستر آن است.»

نفر دوم با غرشی ناگهانی گربه را از پووارو قاپید.

بازرس جَبّ گفت: «راستی، یادم رفت تو را معرفی کنم. آقای پووارو! ایشان آقای برت^(۲) از سازمان ضد جاسوسی امریکا.

۱. در انگلیس، دیدن گربه سیاه برعکس کشورهای دیگر، نشانه خوش اقبال و خوش شانسی است.

انگستان کارآزمودهٔ مرد امریکایی، آنچه را که می‌خواست، یافت. او دستش را پیش آورد و برای لحظه‌ای ساکت ماند. بعد، انگار دوباره به خود آمد و موقعیت را درک کرد و با عجله گفت: «از دیدارتان خوشوقتم.»

ماجرای «مقبرهٔ مصری»

همیشه، ماجرای تحقیق دربارهٔ چند مورد مرگ اسرارآمیز را که به دنبال کشف و گشودن مقبرهٔ شاه من هررا^(۱) اتفاق افتاد، یکی از شورانگیزترین و شگفت‌آورترین ماجراهای خود و پووارو به شمار آورده‌ام.

کمی پس از کشف مقبرهٔ توت آنخ آمِن^(۲) توسط لرد کارنارون^(۳)، سرجان ویلارد^(۴) و آقای بلاینر^(۵) از نیویورک نیز در پی حفاریهای

1. Men-her-Ra

2. Tutankh-Amen

3. Lord Carnarvon

4. Sir John Willard

5. Bleibner

خود در نزدیکی قاهره، در کنار اهرام جیزه^(۱) به طوری غیر منتظره به تعدادی دهلیزهای دفن برخورد کردند. با این کشف، توجه بسیاری به سوی آنان جلب شد. این مقبره، ظاهراً متعلق به شاه من هررا، یکی از شاهان کمتر شناخته شده دودمان هشتم بود؛ یعنی روزگاری که پادشاهی کهن، در حال از هم پاشیدن بود. درباره این دوره، اطلاعات اندکی وجود داشت و شرح این کشفیات به طور کامل در مطبوعات درج و گزارش می شد.

طولی نکشید که وقوع حادثه‌ای غیر منتظره، تأثیری عمیق بر اذهان عمومی گذاشت. سرجان ویلارد، ناگهان بر اثر ایست قلبی درگذشت. روزنامه‌های جنجالی‌تر، بلافاصله فرصت را برای احیای قصه‌های قدیمی و خرافی در مورد نحوست منسوب به بعضی از گنجینه‌های مصری، غنیمت شمردند. مومیایی بداقبال موزه بریتانیا! همان قصه همیشگی قدیمی و سالخورده درباره اش تکرار شد. روزنامه‌ها آن را با شوری مضاعف، پروبال دادند و اگرچه موزه به آرامی تکذیب کرد، اما مثل همیشه نوشته آنها بر سر زبانها افتاد.

دو هفته بعد، آقای بلایزر از بیماری فساد خون حاد فوت کرد و دو روز پس از آن، برادرزاده اش در نیویورک، خودش را با شلیک گلوله‌ای کشت. «نفون من هررا» نقل محافل بود و باور نیروی جادویی مردگان مصر کهن، تا حد مرضی مسری اوج گرفت.

در این هنگام بود که یادداشتی مختصر از لیدی ویلارد، بیوه باستان‌شناس فقید، به پووارو رسید. از او خواسته شده بود که برای دیدار لیدی ویلارد، به خانه اش در میدان کنزینگتون^(۲) برود. من هم به همراهش رفتم.

لیدی ویلارد، زنی بلند بالا و لاغر بود که سراپا لباس عززا به تن داشت. صورت تکیده اش سندی آشکار از ماتم و غصه آخر او بود.

- لطف کردید که زود تشریف آوردید، موسیو پووارو!

- من در خدمت شما هستم، لیدی ویلارد! می‌خواستید مشورتی با من بکنید؟

- تا جایی که می‌دانم، شما کارآگاه هستید، ولی من فقط در مقام یک کارآگاه نمی‌خواهم با شما مشورت کنم. می‌دانم که شما دیدگاههای اصیل و قوه تخیل نیرومندی دارید و بسیار دنیا دیده‌اید. بگویید ببینم، موسیو پووارو! نظر شما درباره امور ماوراء الطبیعه چیست؟

پووارو پیش از دادن پاسخ، کمی درنگ کرد. ظاهراً سرگرم تأمل و تفکر بود. سرانجام گفت: «اجازه بدهید هر نوع سوء تفاهمی را بر طرف کنیم، لیدی ویلارد! این سؤالی معمولی نیست. پاسخ به این پرسش، کاربردی اختصاصی دارد، درست است؟ اشاره شما به طور غیر مستقیم به مرگ شوهر مرحوبتان است؟»

لیدی اعتراف کرد: «همین طور است.»

- می‌خواهید راجع به شرایط مرگ ایشان تحقیقاتی انجام شود؟

- می‌خواهم به دقت مشخص کنید از آنچه که تاکنون گفته شده، چقدر مهمل بافیهای روزنامه‌ای است و چقدر واقعی؟ سه مورد مرگ بوده، موسیو پووارو! هر یک به طور جداگانه قابل تصریح و توجیه است، اما بدون شک، تصادفی تقریباً باور نکردنی است؛ آن هم درست یک ماه پس از باز شدن مقبره! شاید فقط خرافات باشد، شاید هم نفرینی پر قدرت از گذشته‌ها که با روشهایی ناشناخته برای علم امروزی، عمل می‌کند. اما واقعیت همان است که بود، سه مورد مرگ! من هم می‌ترسم، موسیو پووارو! خیلی می‌ترسم. ممکن است این مرگها، آخرین آنها نباشد.

- برای چه کسی می ترسید؟

- برای پسر. وقتی خبر مرگ شوهرم رسید، من بیمار بودم. پسر که تازه از آکسفورد^(۱) برگشته است، به آنجا رفته. خبر مرگ سوم، او را به خانه برگرداند، ولی حالا دوباره رفته؛ آن هم بعد از آن همه التماسها و نذرونیازهای من. او چنان فریفته این کار شده که می خواهد جای پدرش را بگیرد و حفاریها را ادامه دهد. شاید مرا زنی احمق و ساده لوح قلمداد کنید، موسیو پووارو! ولی من می ترسم. شاید روح آن شاه مرده هنوز آرامش نیافته؟ شاید حرفهایم از نظر شما یاوه گویی باشد...

پووارو به سرعت گفت: «نه، به هیچ وجه، لیدی ویلاردا من هم مانند شما به نیروی خرافات اعتقاد دارم؛ یکی از بزرگترین نیروهایی است که جهان تا به حال به خود دیده.»

من با شگفتی به او خیره شدم. هرگز باورم نمی شد که پووارو آدمی خرافاتی باشد، ولی این مرد ریزنقش در کلامش کاملاً مشتاق و صادق می نمود.

- پس چیزی که شما می خواهید این است که مراقب جان پسران باشم؟ نهایت تلاشم را خواهم کرد تا گزندى به او نرسد.

- به طور عادی، بله. ولی علیه تأثیر جادو چگونه؟

- در کتابهای قرون وسطی، روشهای زیادی به عنوان باطل السحر جادوی سیاه خواهید یافت، لیدی ویلاردا! شاید آنها خیلی بیش از ما امروزیهای پرلاف و گزاف علم زده، می دانستند. حالا اجازه بدهید به حقایق بپردازیم، تا من راهنمایی برای شروع کار داشته باشم. شوهرتان همیشه یک مصرشناس بسیار علاقه مند بودند، مگر نه؟

- بله، از روزگار جوانی به بعد، او یکی از بزرگترین کارشناسان در

این موضوع بود.

- ولی تا جایی که فهمیده ام، آقای بلاینر کم و بیش یک تازه کار بود،

بله؟

- آه، حتماً او مردی بسیار ثروتمند بود که به طور تفتنی به موضوعات مورد علاقه اش می پرداخت. شوهرم توانست او را به مصرشناسی علاقه مند کند و بیشتر، ثروت او برایش اهمیت داشت که در تأمین بودجه هیئت به درد می خورد.

- برادرزاده اش چگونه؟ از سلیقه های او چه می دانید؟ او هم با هیئت

رفته بود؟

- تصور نمی کنم. در واقع تا وقتی خبر مرگش را در روزنامه خواندم، از وجودش بی اطلاع بودم. گمان نمی کنم او و آقای بلاینر چندان با هم صمیمی بودند. او هرگز حرفی از بستگانش نمی زد.

- سایر اعضای هیئت چه کسانی هستند؟

- خوب، دکتر تاسویل^(۱) که یکی از مقامهای دون پایه موزه انگلیس است؛ آقای اشنایدر^(۲) از موزه متروپلی تن نیویورک؛ یک منشی جوان امریکایی؛ دکتر ایمن^(۳) که به عنوان پزشک، هیئت را همراهی می کند و حسن، خدمتکار بومی سرسپرده شوهرم.

- نام آن منشی امریکایی را به خاطر نمی آورید؟

- به گمانم هارپر^(۴) بود، ولی مطمئن نیستم. می دانم که مدت زیادی با آقای بلاینر نبوده، او جوانی بسیار خوب و دوست داشتنی بود.

- متشکرم، لیدی ویلاردا.

- اگر چیز دیگری هم هست که...

- فعلاً، نه. حالا دیگر قضیه را به من بپارید و مطمئن باشید که من

1. Tosswill

2. Schneider

3. Ames

4. Harper

1. Oxford

از هیچ کاری در حد مقدمات یک انسان، برای محافظت از پسران کوتاهی نخواهم کرد.

این کلمات چندان هم امید بخش و یقین آور نبود و دیدم که لیدی ویلارد با شنیدن این واژه‌ها، برخورد لرزید. با این وصف، گویی همین واقعیت که پووارو ترس و وحشت لیدی را مسخره نکرده بود، برای او مایه تسلاي خاطر بود.

شخصاً هرگز حدس نمی‌زدیم که خرافات این طور در سرشت پووارو ریشه دوانده باشد. در راه بازگشت به خانه، به خاطر همین موضوع او را دست انداختم. اما حالت او کاملاً جدی و مضمحل بود.

«بله، حتماً، هیستینگز! من به این چیزها اعتقاد دارم. تو نباید نیروی خرافات را دست کم بگیری.

...خب، حالا چه باید کرد؟

«روال همیشگی^(۱)، هیستینگز عزیز! خوب، برای شروع باید به منظور آگاهی از جزئیات بیشتر درباره مرگ آقای بلاینر جوان، تلگرافی به نیویورک بزنیم.

وقتی پاسخ تلگرام پووارو رسید، نتیجه کامل و دقیق بود. روپرت بلاینر جوان، چندین سال را در تنگدستی گذرانده بود. مدتی در ساحل دریا صدف جمع می‌کرد. مدتی را هم در چندین جزیره دریای جنوب به صدور حواله مشغول بود. دو سال پیش به نیویورک بازگشته و اوضاعش بد و بدتر شده بود. مهمترین مسئله برای من این بود که چگونه توانسته پول کافی برای رساندن خودش به مصر پیدا کند. او اعلام کرده بود: «دوست خوبی آنجا دارم که می‌توانم از او قرض کنم.» اما در مصر نقشه‌هایش نقش بر آب شده بود. او با لعن و نفرین عمومی

ناخن خشکی که استخوان شاهان مرده و قدیمی را بر گوشت و خون خودش ترجیح می‌داد، به نیویورک بازگشته بود. طی اقامت کوتاه او در مصر، سرجان ویلارد درگذشته بود. روپرت بار دیگر به همان زندگی بی‌بندوبار خودش در نیویورک بازگشته و پس از مدتی، بی هیچ دلیلی، به ناگاه خودکشی کرد. او نامه‌ای از خود به جا گذاشته بود که شامل چند عبارت جالب توجه بود. به نظر می‌رسید که با ندامتی ناگهانی آنها را نگاشته است. او در نامه‌اش، خود را یک جزایم مطرود دانسته و در پایان اعلام کرده بود که در این صورت، بهتر است بمیرد.

نظریه‌ای مبهم به ذهنم خطور کرد. من هیچ وقت به کسینه‌توزی و نفرین شاهان مرده و پوسیده مصری اعتقادی نداشتم، اما در اینجا رد جنایتی اسروزی را می‌دیدم. اگر این جوان تصمیم گرفته بود که کار عمویش را - ترجیحاً با سم - یکسره کند، چه؟ اما به اشتباه، سرجان ویلارد سم کشنده را خورده بود. جوان که اسیر جنایت خود شده، به نیویورک باز می‌گردد. خبر مرگ عمویش نیز به او می‌رسد. او که می‌فهمد جنایتش بی دلیل بوده، از فرط پشیمانی دست به خودکشی می‌زند.

این راه حل را برای پووارو تشریح کردم. او هم خوشش آمد و گفت: «راه حل تو ابتکاری و نبوغ‌آمیز است، بدون شک همین طور است. حتی ممکن بود حقیقت هم همین باشد. ولی تو تأثیر سرگبار مقبره را به حساب نیاورده‌ای.»

من فقط شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: «هنوز هم فکر می‌کنی مقبره نقشی در این ماجرا داشته؟»

- خیلی هم زیاد مونی! فردا راه می‌افتیم به سمت مصر.

من با شگفتی فریاد زدم: «چی؟»

- خودت شنیدی چه گفتم.

حالتی از قهرمان بازی آگاهانه بر چهره پووارو مستولی شد. سپس غرید: «ولی، آخ.» و با اندوه افزود: «دریا! دریای نفرت انگیز!»

یک هفته گذشت. ماسه‌های زرین بیابان زیر پایمان بود و پرتوهای داغ آفتاب بر سرمان می‌تابید. پووارو که تجسمی از فلاکت بود، در کنارم از هم وا رفته بود. این مرد ریزنقش، مرد سفر نبود. سفر دریایی چهارروزه ما از بندر مارس، برای او زجری طولانی بود. تنها شبی از پووارو واقعی در بندر اسکندریه پیاده شد و حتی تمیزی همیشگی او نیز دیگر ناپدید شده بود. ما بلافاصله با ماشین به قاهره رفتیم و درست زیر سایه اهرام، در هتل مناهاوس^(۱) اقامت کردیم.

افسون مصر، مرا اسیر خود کرده بود، اما پووارو را نه. او درست با همان لباسهای لندن‌اش راه می‌رفت و با ماهوت پاک‌کن کوچکی که همیشه در جیب داشت، با گردو خاکی که روی نپوش سیاهش می‌نشست، جنگی ابدی به راه انداخته بود.

او ناله کرد: «پوتینهایم، نگاهشان کن هیستینگز! پوتینهای ورنی تمیزم که همیشه شیک و براق بود! ببین، ماسه واردشان شده؛ دردم می‌آورد. بیرون‌شان را هم که می‌بینی، دل آدم به هم می‌خورد. گرما را بگو که سیل‌هایم را آویزان کرده؛ پاک آویزان شده‌اند!»

من تشویقش کردم: «ابوالهول را ببین! حتی می‌توانم راز و افسونی را که از او می‌تراود حس کنم.»

پووارو با ناخشنودی نگاهش کرد و گفت: «هیچ خوشحال به نظر

نمی‌رسد. وقتی او را این‌طور تا کمر در شن و ماسه دفن کرده‌اند، حق هم دارد. آخ، لعنت به این ماسه!»

او را به یاد تعطیلاتی که با هم در ناک سورمر^(۱) در وسط به قول کتاب راهنما «ماسه‌های پاک»^(۲) گذرانده بودیم انداختم و گفتم: «دست بردار! یلزیک هم پر از ماسه است.»

پووارو جواب داد: «ولی بروکسل، نه!»

او با حالتی اندیشناک به اهرام نگریست و گفت: «حداقل آنها شکلی ثابت و هندسی دارند! ولی سطحشان به طرز دل‌آزاری ناهموار است. از آن درختهای نخل هم خوشم نیامد. حتی مرتب و ردیف هم، کاشته نشده‌اند!»

با پیشنهاد راه افتادن به سمت اردوگاه، جلوی آه و ناله بیشتر او را گرفتم. از آنجا به بعد باید با چند شتر می‌رفتیم که صبورانه زانو زده و منتظر بودند تا سوارشان شویم. افسارشان به دست چند پسر بچه دیدنی بود که ساربان‌ی درشت اندام، هدایتشان می‌کرد.

تصویر شتر سواری پووارو را نزد خودم مجسم کردم. او سفر را با غرولند و ناله شروع کرد و با گریه و اطوار و تضرع به درگاه مریم باکره و همه مقدسان عالم به پایان رساند. دست آخر هم با خفت و خواری از شتر پیاده شد و سفر را با الاغی کوچک به آخر رساند. ولی باید اعتراف کنم که شتر سواری برای تازه کارها اصلاً شوخی بردار نیست. خود من چند روزی را مثل چوب، خشک شده بودم.

سرانجام به محل حفاری نزدیک شدیم. مردی آفتاب سوخته و کلاه به سر، با ریشی جوگندمی و لباس سفید به استقبالمان آمد.

- موسیو پووارو و آقای هیستینگز؟ تلگرام شما را دریافت کردیم.

عذر می‌خواهم که کسی در قاهره به استقبالتان نیامد. حادثه‌ای غیر مترقبه همه برنامه‌های ما را به هم زد.

رنگ از رخسار پووارو پرید. دستش که به سمت ماهوت پاک‌کن می‌رفت، بین راه متوقف شد و زمزمه کرد: «یک مرگ دیگر؟»
- بله.

من با عجله گفتم: «سرگای ویلارد^(۱)؟»

- نه، کاپیتان هیستینگز! همکار امریکایی من، آقای اشنايدر.

پووارو پرسید: «دلیلی چیست؟»

- کزاز.

رنگم پرید. انگار دور تا دور مرا جزوی از بلا و خطر و تهدید فرا گرفته بود. فکری وحشت‌انگیز از خاطرم گذشت: اگر دفعه بعد نوبت من باشد چه؟

پووارو با صدایی بسیار نحیف گفت: «خدای من، هیچ نمی‌فهمم. وحشتناک است. بگوئید بینم، موسیو! در مورد کزاز بودنش هیچ شک نیست؟»

- گمان نمی‌کنم. ولی دکتر ایمر می‌تواند اطلاعات بیشتری در اختیارتان بگذارد.

- آه، البته! شما که دکتر نیستید.

- اسم من تاسویل است.

پس او همان مقام رسمی دون پایه موزه انگلیس است که لیدی ویلارد گفته بود. در وجود او نوعی جدیت و سرسختی به چشم می‌خورد که بی‌درنگ، توجه مرا جلب کرد.

دکتر تاسویل ادامه داد: «اگر همراهم بیایید، شما را نزد سرگای

ویلارد خواهم برد. او بی‌نهایت علاقه‌مند بود که به محض آمدنتان باخبرش کنیم.»

از میان اردوگاه گذشتیم و به چادری بزرگ رسیدیم. دکتر تاسویل لید چادر را پس زد و وارد شدیم. سه نفر داخل چادر نشسته بودند.

تاسویل گفت: «موسیو پووارو و کاپیتان هیستینگز رسیدند، سرگای! جوانترین مرد آن گروه از جا پرید و برای گفتن خیر مقدم پیش آمد. نوعی دمدمی مزاجی خاص در وجود او دیدم که مادرش را به یادم آورد. او به هیچ عنوان به اندازه دیگران آفتاب سوخته نبود و همین امر در کنار نوعی چروکیدگی خاص دور چشمانش، او را بسیار مستر از جوانی بیست و دو ساله نشان می‌داد. روشن بود که تحت فشار سخت ذهنی و روحی دست و پا می‌زند.

او، همراهانش را دکتر ایمر - مردی سی و چند ساله و توانا که موهای روی شقیقه‌اش اندکی سفید شده بود - و آقای هارپر، - جوانی دوست‌داشتنی و باریک اندام که عینکی با دسته‌های شاخی سبزین به پرچم ملی کشور به چشم داشت - معرفی کرد.

پس از دو - سه دقیقه گفتگوهای بی‌هدف، هارپر و دکتر تاسویل بیرون رفتند و ما با سرگای و دکتر ایمر تنها ماندیم.

سرگای ویلارد گفت: «لطفاً هر سؤالی دارید، بفرمایید آقای پووارو! ما که از وقوع این فجایع متعدد و عجیب درمانده شده‌ایم. ولی این ماجرا چیزی جز حادثه و تصادف نیست، یعنی ممکن نیست که جز این باشد.»

حالت صحبت کردن او چنان عصبی بود که در کلماتش نیز نفوذ کرده بود. دیدم که پووارو سخت مشغول سبک و سنگین کردن و محک زدن اوست.

- شما واقعاً و از ته دل به این کار علاقه دارید، سرگای؟

- کاملاً. هر اتفاقی که بیفتد یا به هر نتیجه‌ای که برسیم، کار باید ادامه پیدا کند. این را به یاد داشته باشید.

پووارو متوجه نفر دوم شد و گفت:

- شما چیزی برای گفتن دارید، آقای دکتر؟^(۱)

دکتر با لحنی کشار گفت: «خب، خودم که نمی‌خواهم دست بکشم.»

پووارو، یکی از آن پوزخندهای معنی‌دار خودش را تحویل داد و گفت: «پس، ظاهراً^(۲)، باید بفهمیم کجای کار هستیم. مرگ آقای اشنايدر کی اتفاق افتاد؟»

- سه روز پیش.

- مطمئن هستید که از کزاز بوده؟

- به طور قطع.

- مثلاً ممکن نیست موضوع مسمومیت با استرکینین در میان باشد؟

- نه، موسیو پووارو! می‌دانم منظور تان چیست. ولی مرگ او موردی

واضح از کزاز بود.

- به او پادتن^(۳) هم تزریق کردید؟

دکتر به خشکی گفت: «معلوم است که کردم. هر کار ممکني را که

می‌توانستم، انجام دادم.»

- پادتن را دم دست داشتید؟

- نه. آن را از قاهره تهیه کردیم.

- هیچ مورد دیگری از کزاز در اردوگاه دیده نشده؟

- نه، هیچ موردی نبوده.

- یقین دارید که مرگ آقای بلاینر هم بر اثر ابتلا به کزاز نبوده؟

- به طور قطع و به یقین. خراشی روی انگشت شستش بود که چرک کرد و عفونی شد. از دید فردی عادی، این دو تا خیلی شبیه به هم هستند، ولی باید بگویم که به کلی با هم فرق دارند.

- پس چهار مورد مرگ پیش آمده، هر کدام جداگانه. یک مورد ایست قلبی، یک مورد عفونت خون، یک مورد خودکشی و یک مورد کزاز!

- دقیقاً، آقای پووارو.

- مطمئن هستید که هیچ روشی برای مربوط کردن این چهار مرگ به هم وجود ندارد؟

- درست متوجه نمی‌شوم!

- پس روشتر بیان می‌کنم. یعنی افعال هیچ کدام از آن چهار نفر، در حکم نوعی بی‌احترامی به روح من^(۱) هر را نبوده؟

دکتر با شگفتی به پووارو خیره ماند و گفت: «حرفهای مهملی می‌زنید، موسیو پووارو! شما را که حتماً برای باور این حرفهای ابلهانه متقاعد نکرده‌اند؟»

ویلارد با خشم زیر لب غرید: «چرند محض است.»

پووارو با خونسردی ساکت ماند و چشمان سبز و گربه‌وارش را چند بار باز و بسته کرد و پرسید: «پس شما به این حرفها اعتقاد ندارید، آقای دکتر؟»

دکتر با قاطعیت اعلام کرد: «نه خیر، آقا! اعتقاد ندارم. من اهل علمم و فقط به آموزه‌های علمی معتقدم.»

پووارو به نرمی پرسید: «پس، یعنی هیچ نوع علمی در مصر باستان وجود نداشته؟» او منتظر شنیدن پاسخ نشد، و دکتر ایمز هم واقعاً تا مدتی حیران ماند. پووارو گفت: «نه، نه، جوابم را ندهید، در عوض بگویید ببینم، نظر کارگران بومی چیست؟»

دکتر ایمز گفت: «حدس می‌زنم وقتی سفیدپوستها جانشان را از دست می‌دهند، بومیها هم فاصله زیادی با خطر نخواهند داشت. اعتراف می‌کنم که می‌توان گفت ترسیده‌اند، ولی دلیلی برای آن ندارند.»

پووارو با تردید و ناباوری گفت: «چطور؟»

سرگای به جلو خم شد. ناباورانه فریاد زد: «حتماً شما که باور نمی‌کنید! ... آه، ولی این مسئله احتماله است! اگر این طور فکر کنید، هیچ چیز از مصر باستان نخواهید فهمید.»

پووارو در پاسخ او کتاب کوچکی را از جیبش بیرون آورد: یک جلد کتاب کهنه و پوسیده. همان طور که آن را بالا می‌آورد عنوانش را خواندم «جادوی مصریان و کلدانیان» سپس روی پاشنه پا چرخید و از جادو خارج شد.

دکتر به من خیره شد و پرسید: «توی مغزش چه می‌گذرد؟»

شنیدن تکیه کلام همیشگی پووارو از دهان فردی دیگر، لبخندی را بر لبم نشاناد. اعتراف کردم: «درست نمی‌دانم. لابد نقشه‌ای برای تسخیر ارواح خبیثه کشیده.» و به دنبال پووارو رفتم و او را در حال گفتگو با منشی جوان و صورت اسبی آقای بلاینر فقید پیدا کردم.

آقای هارپر می‌گفت: «نه، من فقط شش ماه است که همراه هیئت‌ام. بله، از امور مختلف آقای بلاینر کاملاً اطلاع داشتم.»

... می‌توانید چیزی از موارد مربوط به برادرزاده‌اش برابم بگویید؟

... یک روز، سر و کله‌اش اینجا پیدا شد. جوان بد قیافه‌ای نبود. قبلاً هرگز او را ندیده بودم، ولی بعضی از اعضای هیئت او را دیده بودند؛ به گمانم ایمز و اشنايدر. پیرمرد، از دیدن او هیچ خوشش نیامد. خیلی زود مثل سنگ و گربه افتادند به جان هم. پیرمرد فریاد کشید: «یک سنت هم نمی‌دهم. چه حالا و چه بعد از مرگم؛ یک سنت هم به تو نمی‌دهم.

می‌خواهم پولم را برای پیشبرد کارهای یک عمرم بگذارم. همین امروز درباره‌اش با آقای اشنايدر حرف زدم.» و حرفهای دیگری مثل این. بلاینر جوان هم در جا به سمت قاهره حرکت کرد.

... در آن موقع کاملاً سلامت بود؟

... کی؟ پیرمرد؟

... نه، آن جوان.

... گمان می‌کنم خودش گفت که بیماری ناچیزی دارد. ولی ممکن بود جدی باشد، حداقل من که این طور به یاد دارم.

... یک سؤال دیگر، از آقای بلاینر هیچ وسیت‌نامه‌ای نمانده؟

... تا جایی که من خبر دارم، نه.

... شما همراه هیئت می‌مانید، آقای هارپر؟

... نه، قربان! نمی‌مانم. به محض سروسامان دادن به امور، به سمت نیویورک راه می‌افتم. شاید به من بختید، اما خیال ندارم قربانی بعدی این من هررای پیرمرد شوی برده شوم. اگر بمانم بالاخره سراغ من هم خواهد آمد.

مرد جوان عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد.

پووارو برگشت. اما با تبسمی عجیب و از فراز شانه گفت: «یادت نرود که او یکی از قربانیهایش را در نیویورک گرفت!»

آقای هارپر با ناراحتی و تحکم گفت: «به درک!»

پووارو با لحنی اندیشناک گفت: «این جوان، عصبی است. دیگر جانش به لب رسیده، ولی نه بیشتر.» من با نگاهی پریشان‌آمیز و گذرا به پووارو نگاه کردم، اما نمی‌شد از آن تبسم مرموز چیزی فهمید.

با همراهی سرگای ویلارد و دکتر تاسویل، گشتی در محل حفاریها زدیم. یافته‌های مهم را به قاهره منتقل کرده بودند. اما بعضی از وسایل مقبره، فوق‌العاده جالب توجه بود. شور و حرارت بارون جوان کاملاً

آشکار بود. رگه‌ای از حالت‌های عصبی در رفتارش دیده می‌شد. انگار نمی‌توانست خود را کاملاً از تهدید و ترس از خطری که دور سرش می‌چرخید، رها کند. در حالی که وارد چادر اختصاصی خودمان می‌شدیم تا پیش از شام، شستشویی بکنیم، مردی بلند قامت و سیاه پوست در جبهه‌ای سفید، با حرکتی با وقار و محترمانه کنار رفت تا وارد شویم. به زبان عربی زیر لب به ما خوشامد گفت. پووارو ایستاد و پرسید: «تو حسن هستی؟ خدمتکار سر جان ویلارد فقید؟»

او یک قدم جلو تر آمد و صدایش را پایین آورد و گفت: «من در خدمت اربابم سر جان بودم و حالا به پسرش خدمت می‌کنم. می‌گویند شما مردی دانا هستید و از مبارزه با ارواح خبیثه خیلی چیزها می‌دانید. بگذارید ارباب جوان از اینجا برود. دور تا دورمان را بلا و پلیدی گرفته.»

او با حرکتی ناگهانی و بی‌آن که منتظر دریافت پاسخی شود، از ما دور شد.

پووارو گفت: «دور تا دورمان را پلیدی گرفته. بله، من هم حس می‌کنم!»

غذا، چندان مطبوع نبود. دکتر تاسویل سر رشته سخن را به دست گرفته و با تفصیل فراوان درباره عتیقه‌های مصری داد سخن داد. درست وقتی می‌خواستیم برای رفتن به چادرهایمان راه بیفتیم، سرگای بازوی پووارو را گرفت و به چیزی اشاره کرد. سایه‌ای در میان چادرها راه می‌رفت. شکل یک انسان نبود. من کاملاً دیدم که آن پیکر، سری سنگ مانند درست مثل حکاکیهای دیوارهای مقبره داشت.

با دیدن این منظره خون در رگهایم منجمد شد. پووارو به تندی صلیب کشید و زیر لب زمزمه کرد: «خوب!»

آتوبیس است. رب النوع شغال - سر و خدای ارواح مردگان. دکتر تاسویل در حالی که با اوقات تلخی می‌ایستاد، فریاد زد: «یک نفر می‌خواهد فرییمان بدهد.» سرگای که چون مرده‌ای رنگ پریده می‌نمود، زیر لب غرید: «رفت به چادر تو، هارپر!»

پووارو سر تکان داد و گفت: «نه، رفت به چادر دکتر ایمز.» دکتر ایمز با ناباوری به او خیره شد. سپس، با تکرار کلمات دکتر تاسویل فریاد کشید. «یک نفر می‌خواهد فرییمان بدهد. بیایید زودتر او را بگیریم.»

او با هیجان و قدرت فراوان به تعقیب شیخ پرداخت. من هم به دنبالش رفتم، ولی هر چه جستجو کردیم اثری از موجود زنده‌ای که از آنجا گذشته باشد، ندیدیم. با ذهنی پریشان برگشتیم و پووارو را دیدیم که او هم به نوبه خود، با اقداماتی قدرتمندانه می‌خواهد جان خودش را حفظ کند. او سرگرم خط کشیدن دورادور چادرمان، با شکلها و تصاویری بود که روی ماسه‌ها می‌کشید. یکی از شکلها، ستاره پنج پر یا همان پنتاگون بود که بارها تکرار شده بود. همان طور که عادت پووارو بود، در حین انجام این کار، سرگرم سخن‌پراکنی در مورد سحر و جادو به طور اعم و جادوی سفید در برابر جادوی سیاه به طور اخص بود و مرتب به «کا» و «کتاب مردگان» ارجاعات مختلفی می‌داد.

به نظر می‌رسید این کارها، نفرت دکتر تاسویل را عمیقاً برانگیخته باشد. او مرا کنار کشید و به معنای واقعی کلمه از فرط خشم غرید: «ابطیل است، آقا! ابطیل محض. این مرد یک شیاد است. او فرق بین خرافات قرون وسطایی و باورهای مصریان باستان را اصلاً نمی‌فهمد. تا به حال چنین پرت و پلاهای جاهلانه و ساده‌لوحانه‌ای نشنیده بودم.» به سختی آن کارشناس هیجان‌زده را آرام کردم و به داخل چادر

پووارو خزیدم. دوست ریز نقش من که با خوشحالی پوزخند می زد، گفت: «حالا دیگر می توانم راحت بخوابم. من هم خیلی به خواب احتیاج دارم. سرم چنان دردی می کند که نزدیک است بترکد. آه، کاش کمی جوشانده^(۱) داشتیم!»

انگار که آرزوی پووارو بی درنگ برآورده شده باشد، همان لحظه لبه چادر کنار رفت و حسن با یک فنجان که از مایع درون آن بخار بر می خاست وارد شد و آن را به پووارو تعارف کرد. معلوم شد دم کرده گل بابونه است که پووارو والد و شیدای آن بود. با تشکر از حسن و رد کردن تعارف او که می خواست برای من هم یک فنجان از آن جوشانده بیاورد! دوباره تنها شدیم. بعد از تعویض لباس، مدتی جلوی در چادر ایستادم و بیابان را تماشا کردم.

با صدای بلند گفتم: «جای فوق العاده ای است و کاری فوق العاده. جذبه اش را حس می کنم. زندگی در بیابان و شکافتن قلب تمدنی نابود شده. پووارو! حتماً تو هم افسونش را حس می کنی؟»

جوابی نشنیدم و با کمی دلخوری برگشتم. اما دلخوریم بلافاصله با دلشوره مبدل شد. پووارو به پشت روی تخت سفری دراز کشیده و چهره اش به شکلی وحشتناک درهم شده بود. فنجان خالی در کنارش قرار داشت. با شتاب به کنارش رفتم و بعد سراسیمه، در حالی که از وسط اردوگاه به سمت چادر دکترایم می دویدم فریاد زدم: «دکتر ایما! عجله کنید!»

دکتر با پیژامه ظاهر شد و پرسید: «چه شده؟»

- دوستم، مریض شده. دارد می میرد. آن دم کرده بابونه؛ نگذارید حسن از اردوگاه خارج شود.

دکتر مثل گلوله به سوی چادر ما دوید. پووارو، همان طور که او را موقع رفتن دیده بودم، افتاده بود.

دکتر ایما با هیجان گفت: «چیز غریبی است. مثل یک حمله است... یا... گفتمی چه نوشیده؟» و فنجان خالی را برداشت.

صدایی ملایم گفت: «ولی آن را ننوشیدم!»

با حیرت برگشتم. پووارو روی تخت نشسته بود و لبخند می زد. او به نرمی گفت: «نه، آن را ننوشیدم! در همان حال که دوست خویم هیستینگز درباره شب صحرا سخن می راند و گریز می زد، از فرصت استفاده کردم و آن را ریختم داخل یک بطری کوچک، نه در دهانم. این بطری کوچولو را پیش یک شیمیدان متخصص تجزیه می فرستم. نه - در همان دم، دکتر حرکتی ناگهانی انجام داد - به عنوان فردی عاقل، حتماً درک می کنید که خشونت سودی ندارد. در طول غیبت کوتاه هیستینگز برای آوردن شما، فرصت داشتم بطری را در جای امنی پنهان کنم. آه، هیستینگز! زود باش، جلویشت را بگیر!»

معنای اضطراب پووارو را درست درک نکردم. به شوق نجات دادن جان دوستم، خودم را جلوی دکتر انداختم. اما حرکت سریع دکتر معنای دیگری داشت. دستش به طرف دهانش رفت، بوی بادام تلخ در چادر پیچید و دکتر به جلو خم شد و روی زمین افتاد.

پووارو به تلخی گفت: «یک قربانی دیگر، اما آخرین آنها. شاید این بهترین راه باشد. سه قتل روی دستش مانده بود.»

سن بهت زده فریاد زدم: «دکتر ایما؟ ولی فکر می کردم تو به جادوگری اعتقاد داری؟»

- تو حرف مرا غلط فهمیدی، هیستینگز! منظورم این بود که به قدرت وحشتناک خرافات ایمان دارم. وقتی برای همه قطعی شد که چند فقره قتل جنبه ماورای طبیعی دارد، می توانی در روز روشن کسی

را با خنجر بکشی، زیرا باز هم دیگران همه چیز را به نفرین مردگان نسبت می‌دهند. غریزهٔ ماوراءالطبیعه، این طور در نژاد بشر رسوخ کرده است. از همان اول هم شک کرده بودم که یک نفر دارد از این غریزه، بهره‌برداری می‌کند. به گمانم این فکر، با مرگ سرجان ویلارد به مغزش رسید. ناگهان خرافات سر برمی‌دارد و غوغا می‌کند. تا جایی که می‌فهمم هیچ‌کس از مرگ سرجان، نفع خاصی نمی‌برد. اما وضع آقای بلاینر فرق داشت. او خیلی ثروتمند بود. اطلاعات رسیده از نیویورک شامل چندین و چند نکتهٔ روشن‌کننده است. قبل از هر چیز، بلاینر جوان مطابق گزارش گفته بود که دوست خوبی در مصر دارد که می‌تواند از او قرض کند. از این حرف به طور ضمنی برمی‌آید که منظور عمویش بوده، ولی به عقیدهٔ من، او می‌توانست بدون پرده‌پوشی، از عموی خود نام ببرد. از کلماتش برمی‌آید که رفیقی شفیق داشته. یک چیز دیگر، او توانسته آن قدر پول تهیه کند که به مصر بیاید. عمویش آب‌پاکی را روی دستش می‌ریزد و یک پنی هم به او نمی‌دهد. با این وجود، باز هم توانست خرج سفر برگشت را تا نیویورک بدهد. لابد یک نفر به او پول قرض داده.

من به اعتراض گفتم: «این دلایل خیلی آبکی است.»

اما غیر از اینها هم هست. هیستینگز! خیلی از اوقات هست که حرفی را به کنایه یا مجاز می‌گویند، ولی آن را جدی برداشت می‌کنند. برعکسش هم ممکن است. در این مورد خاص، کلماتی را که به جد بیان شده، مجاز قلمداد کرده‌اند. بلاینر جوان به روشنی نوشته بود: «من یک جزایمی طرد شده‌ام.» اما هیچ‌کس متوجه نشده که او چون خودش را مبتلا به بیماری ترسناک جزام می‌دانسته، خودکشی کرده.

از دهانم پرید: «چی؟»

این هم ابتکار زیرکانهٔ یک مغز شیطانی بود. بلاینر جوان از نوعی

بیماری پوستی جزئی رنج می‌برد. او در جزایر دریای جنوب زندگی کرده بود و این بیماری در آنجا کاملاً شایع است. ایماز از دوستان قدیمی او و پزشکی سرشناس بود. بلاینر حتی خوابش را هم نمی‌دید که به تشخیص او شک کند. وقتی به اینجا رسیدم، به هارپر یا دکتر ایماز شک کردم. اما خیلی زود فهمیدم که فقط دکتر می‌توانسته مرتکب این جنایات شود و آن‌ها را مخفی نگه دارد. از هارپر هم شنیدم که او، یعنی دکتر، از قبل با بلاینر جوان آشنا بوده. بدون شک، بلاینر جوان در یک مقطع زمانی، به نفع او وصیت کرده یا سپرده است که حق بیمهٔ عمرش به دکتر برسد. دکتر هم فرصت را برای کسب ثروت، غنیمت شمرده. برای او خیلی آسان بوده که آقای بلاینر را با میکروبهای مرگبار آلوده کند. بعد هم، برادرزاده‌اش که از شنیدن خبر ترسناک بیماریش از دکتر، ناامید شده، خودش را با تیر زده است. آقای بلاینر، هر قصدی که داشته، هیچ وصیت‌نامه‌ای باقی نگذاشته. پس ثروتش به برادرزاده‌اش می‌رسید و از او هم به دکتر.

- پس تکلیف آقای اشنايدر چه می‌شود؟

- نمی‌شود نظر قطعی داد. او هم بلاینر جوان را می‌شناخت، یادت هست؟ و ممکن است به چیزی ظنین شده بوده، یا این که باز هم دکتر فکر کرده، شاید یک قتل بی‌انگیزه و بی‌هدف بتواند نیروی خرافات را تشدید کند. وانگهی، باید واقعیتی روان‌شناختی را به اطلاعات برسانم، هیستینگز! یک جانی، همیشه تمایل شدیدی به تکرار جنایت موفق خود دارد. نفس عمل در وجودش ریشه می‌دواند. ترس من برای ویلارد جوان به همین دلیل بود. پیکر آنوبسیس که امشب دیدی، خود حسن بود که به دستور من لباس پوشیده بود. می‌خواستم ببینم می‌توانم دکتر را بترسانم یا نه. ولی ترساندن او به چیزی بیشتر از ماوراءالطبیعه احتیاج داشت. می‌دیدم که او این وانمود کردنهای مرا به اعتقاد به سحر

و جادو، کاملاً باور نکرده. آن طنز کوچکی که برایش بازی کردم، فریض نداد. حدس زدم که مرا به عنوان قربانی بعدی خود انتخاب خواهد کرد. آه، اما به رغم وجود آن دریای معلون^(۱)، این گرمای شیطانی و شن و ماسه مزاحم؛ سلولهای کوچک خاکستری باز هم کارشان را کردند!

معلوم شد که صغری و کبرای قضایای پووارو کاملاً درست بوده. بلائینر جوان، چندین سال پیش در عین سرخوشی بی خبرانه، به شوخی وصیت نامه ای می نویسد و در آن می گوید: «قو طی سیگارم را که خیلی تحسینش می کنی و هر چیز دیگری را که به هنگام مرگ در تملکم باشد، که عمدتاً بدهی است، برای دوست خوبم رابرت ایمز می گذارم که یک بار مرا از غرق شدن نجات داده است.»

موضوع این پرونده، تا سرحد امکان مخفی نگه داشته شد و تا به امروز نیز مردم از آن چند مرگی حرف می زنند که در ارتباط با مقبره «مین هیرا» رخ داد و آن را مدرکی قطعی برای کینه توزی شاه مرده نسبت به برهم زندگان آرامش گور خود، می دانند؛ اعتقادی که به قول پووارو، با تمامی باورها و اندیشه های مصری تناقض دارد.

سرقت جواهر در گرند متروپلی تن

من گفتم: «پووارو! اگر هوایی عوض کنی برایت خوب است.»

— این طور فکر می کنی، دوست من؟

— فکر نمی کنم، مطمئنم.

دوستم لبخند زان گفت: «آه، آهان؟ پس ترتیب همه چیز را داده ای؟»

— می آیی؟

— اول بگو می خواهی مرا به کجا ببری؟

— برایتون^(۱). در واقع یکی از دوستانم در آن شهر، پیشنهاد خیلی

خوبی به من کرده و... خوب، من هم مقداری پول دارم و می خواهم به

قول معروف، کمی ولخرجی کنم. فکر می‌کنم گذراندن آخر هفته در هتل گرند متروپلی تن^(۱) خیلی برای هر دومان مفید باشد.

متشکرم و با کمال قدرشناسی دعوت را می‌پذیرم. قلب مهربانی داری که به فکر یک پیرمرد هستی! یک قلب پاک و مهربان هم در مجموع، به اندازه همه سلولهای کوچک خاکستری ارزش دارد. بله، بله، همین من که الان با تو حرف می‌زنم هم، گاهی در معرض خطر فراموش کردن این واقعیت هستم.

از مفهوم ضمنی کلامش چندان خوشم نیامد. به نظرم پووارو گاهی قابلیت‌ها و استعداد‌های ذهنی مرا دست کم می‌گیرد. اما خرسندی او چنان آشکار بود که من هم آن مختصر پکری را کنار گذاشتم. با شتاب گفتم: «خب، پس درست شد.»

شبه شب، در میان انبوه جمعیتی سرخوش، شام را در گرند متروپلی تن صرف کردیم. انگار آن شب، همه مردم دنیا با هم‌ران خود به برایتون آمده بودند. لباسها شگفت‌انگیز و جواهرات - که گاهی تنها به دلیل خودنمایی استفاده شده بود تا خوش سلیقگی - بسیار باشکوه بود.

پووارو زیر لب گفت: «هان، به این می‌گویند منظره‌ای دیدنی، هیستینگز! اینجا خانه همان تاجر طماع است دیگر، مگر نه؟»

جواب دادم: «ظاهراً که این‌طور است. ولی امیدوارم عاقبت اینها مثل آن تاجر، ورشکستگی نباشد.» پووارو به آرامی و بی‌تفاوتی نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «منظره این همه جواهر موجب می‌شود آرزو کنم که ای کاش مغزم را به جای کشف جنایت، روی ارتکاب به آن

متمرکز می‌کردم. فرصت بی‌همتایی است برای دزدی سرشناس؟! هیستینگز! آن زن درشت اندام را کنار ستون ببین! می‌شود گفت خودش را جواهر فرش کرده.»

جهت نگاهش را دنبال کردم و با صدای بلند گفتم: «اِه، این که خانم اپالسن^(۱) است.»

- او را می‌شناسی؟

- فقط کمی. شوهرش یک دلال بورس پولدار است که در رونق اخیر بازار نفت، ثروت زیادی به هم زده.

بعد از شام، در سرسرا به خانواده اپالسن برخوردیم و من، پووارو را به آنها معرفی کردم. دو - سه دقیقه حرف زدیم و حرفهایمان را با نوشیدن قهوه پایان دادیم.

پووارو چند کلمه‌ای از گرانبهاترین جواهرات به نمایش گذاشته شده بر روی سینه خانم اپالسن تعریف و تمجید کرد و او هم بی‌درنگ، گل از گل‌اش شکفت و گفت: «این سرگرمی مورد علاقه من است، آقای پووارو! من عاشق جواهرم. (د نقطه ضعف مرا می‌داند و هر وقت اوضاع بر وفق مراد باشد، چیزی برایم می‌آورد. شما هم به سنگهای قیمتی علاقه‌مندید؟

- هر از چندی سروکارم با این چیزها می‌افتد، مادام! به دلیل حرفه‌ام، با بعضی از معروفترین جواهرات عالم سروکار پیدا کرده‌ام. پووارو، با تغییر احتیاطی اسامی، شروع به روایت داستان جواهرات خانوادگی یک خاندان سلطنتی کرد و خانم اپالسن هم با نفسی حبس شده در سینه، به قصه‌اش گوش داد.

وقتی داستان پووارو تمام شد، خانم با اشتیاق گفت: «می‌بینی،

درست به یک نمایشنامه می ماند! می دانید، من هم مقداری مروارید دارم که تاریخ به خصوصی دارد. گمان کنم یکی از ظریفترین و بهترین گردن آویزهای دنیا باشد. چون مرواریدهایش از لحاظ اندازه و رنگ، به زیباترین شکل ممکن با هم جور شده اند. به نظرم باید بروم بالا و آن را بیاورم!

پووارو فوراً گفت: «آه، مادام! شما خیلی مهربان هستید. تقاضا می کنم زحمت نکشید!»

— آه، ولی خودم دلم می خواهد آن را نشانان بدهم.

بانوی چاق و چله، تلو تلو خوران اما به چابکی، خود را به آسانسور رساند. شوهرش که مشغول گفتگو با من بود با نگاهی پرسش آمیز به پووارو نگریست.

پووارو در توضیح گفت: «مادام، همسران، لطف کردند و اصرار نمودند که گردنبند مرواریدشان را نشانم بدهند.» آپالسن با رضایت مندی تبسمی کرد و گفت: «آهان، مرواریدها! خوب، به دیدنش می ارزد. کلی هم پول بالایشان رفته! با این وجود، سرمایه گذاری خوبی است. هر وقت که بخواهم پولش را برمی گرداند؛ شاید هم بیشتر. اگر وضع به همین منوال پیش برود، ظاهراً چاره دیگری هم نمی ماند. پول در شهر حبس شده. این همه E. P. D. شیطان صفخانه...»

او می غرید و از اصطلاحهایی فنی استفاده می کرد که من چیزی از آنها سر در نمی آوردم. در همین حال، یک پسر بچه پادو به او نزدیک شد و چیزی در گوشش نجوا کرد.

— هان... چی؟ الان می آیم. حالش که به هم نخورده؟ آقایان، عذر می خواهم.

او بلافاصله از پیش ما رفت. پووارو به عقب تکیه داد و یکی از سیگارهای کوچک روسی اش را روشن کرد. سپس، با دقت و وسواس

فنجانهای خالی قهوه را پشت سرهم ردیف کرد و با شادمانی به نتیجه کار خود خندید.

دقایقی گذشت. خانواده آپالسن دیگر برنگشتند.

پس از مدتی گفتم: «عجیب است! نمی دانم کی می خواهند برگردند.» پووارو، به ماریج دود سیگار که به هوا می رفت، نگاهی انداخت و بعد فکورانگه گفت: «دیگر بر نمی گردند.»

— برای چه؟

— چون، اتفاقی افتاده، دوست من!

— چه جور اتفاقی؟ تو از کجا می دانی؟

پووارو تبسمی کرد و گفت: «چند دقیقه پیش، مدیر هتل با عجله از دفترش بیرون آمد و به طرف طبقه بالا دوید. خیلی هیجان زده بود. آسانسورچی، سخت مشغول گفتگو با آن پسرک پادو بود. زنگ آسانسور سه بار به صدا در آمد، ولی او توجهی نکرد. حتی پیشخدمت ها سردرگم هستند و چیزی که بتواند پیشخدمت را سردرگم کند...» پووارو با حالتی حاکی از قطعیت سر تکان داد و گفت: «...موضوع بدون شک باید خیلی مهم باشد. آه، همان طور که حدس می زدم! این هم پلیس.»

دو نفر، تازه وارد هتل شده بودند؛ یک نفر یونیفرم پوش و دیگری در لباسی معمولی. آنها با یکی از پادوها حرف زدند و بلافاصله به طبقه بالا رفتند. دو - سه دقیقه بعد، همان پسر بچه پایین آمد و خودش را به جایی رساند که ما نشسته بودیم.

— آقای آپالسن سلام رساندند و خواهش کردند که اگر ممکن است تشریف بیاورید بالا.

پووارو به سرعت بلند شد. انگار خودش هم منتظر بود که احضارش کنند. من هم با همان میل و رغبت به راه افتادم.

آپارتمان خانواده آپالسن در طبقه اول بود. پسر بچه، در زد و دور شد. از داخل اتاق کسی گفت: «بفرمایید تو!» ما وارد شدیم و به اتاق خواب خانم آپالسن رفتیم. صحنه غریبی بود. در وسط اتاق، خانم آپالسن روی مبلی راحتی دراز کشیده و به شدت می‌گریست. اشکهایش شیارهایی عمیق در پودر خوابیده بر روی پوست صورتش ایجاد کرده بود. آقای آپالسن، با خشم در اتاق قدم می‌زد. دو مأمور پلیس وسط اتاق ایستاده بودند و یکی از آنها دفترچه یادداشتی به دست داشت. یک نظافتچی هتل که تا سرحد مرگ ترسیده بود، کنار بخاری ایستاده بود. در طرف دیگر اتاق نیز زنی فرانسوی که پیدا بود خدمتکار مخصوص خانم آپالسن است، از فرط غصه چنان اشک می‌ریخت و دست‌ها را به هم می‌فشرد که دست کمی از خانمش نداشت.

پووارو با خیالی آسوده و لبخندی بر لب، وارد این آشفته‌بازار شد. خانم آپالسن با سرعت و قدرتی که از چنان کالبدی شگفت‌آور می‌نمود، از روی مبل بلند شد و به سوی پووارو خیز برداشت و گفت: «خب دیگر، اِد هر چه دلش بخواهد می‌تواند بگوید، ولی من به بخت و اقبال اعتقاد دارم، بله. این دست تقدیر بود که موجب شد امشب شما را ببینم و حس می‌کنم اگر شما نتوانید مرواریدهایم را به من برگردانید، هیچ‌کس دیگری نمی‌تواند.»

پووارو با حالتی دلجویانه، به آرامی روی دست او زد و گفت: «استدعا می‌کنم آرام باشید، مادام! نگران نباشید. همه چیز درست خواهد شد. هرکول پووارو کمکتان خواهد کرد!»

آقای آپالسن رو به بازرس پلیس کرد و گفت: «شما که حتماً به دعوت از ایشان اعتراضی ندارید، بله؟»

مردی که لباس شخصی به تن داشت، با بی‌تفاوتی کامل گفت: «به هیچ وجه، قربان! شاید حالا که دیگر خانم حالشان بهتر شده، اجازه

بدهند ما هم حقایق را بدانیم.»

خانم آپالسن با درماندگی به پووارو نگرست. او خانم را به سمت مبل راحتی هدایت کرد و گفت: «لطفاً بنشینید، مادام! و بی آن که به هیجان بیاید، تمام داستان را برایمان بازگو کنید.»

خانم آپالسن که دیگر از بی‌قراری دست کشیده بود، چشمانش را به دقت پاک کرد و ماجرا را شرح داد.

— بعد از شام، آدمم بالا تا مرواریدها را برای نشان دادن به آقای پووارو ببرم. نظافتچی و سلسنتین^(۱) مطابق معمول همیشه در اتاق بودند...

— ببخشید، مادام! منظورتان از «مطابق معمول همیشه» چیست؟ آقای آپالسن توضیح داد: «من مقرر کرده‌ام که هیچ‌کس حق ندارد وارد این اتاق شود، مگر آن که سلسنتین، خدمتکار مخصوص خانم هم حاضر باشد. نظافتچی، صبحها در حضور سلسنتین اتاقها را مرتب می‌کند و بعد از شام هم به همان شکل، برای حاضر کردن تختها می‌آید؛ وگرنه حق ورود به اتاق را ندارد.»

خانم آپالسن ادامه داد: «بله، همان‌طور که می‌گفتم، آدمم بالا و رفتم به طرف کثو» او به کشوی پایینی دست راستی میز توالت پایه کوتاه خود اشاره کرد و ادامه داد: «صندوقچه جواهراتم را بیرون آوردم و قفلش را باز کردم. هیچ فرقی با همیشه نداشت، فقط اثری از مرواریدها نبود!»

بازرس که گرم نوشتن روی دفترچه یادداشت خود بود از او پرسید: «آخرین بار کی گلوبند را دیدید؟»

— وقتی برای شام پایین می‌رفتم سر جایش بود.

- مطمئن هستید؟

- کاملاً. دودل بودم که آن را بپندازم یا نه، ولی آخرش زمردها را انداختم و مرواریدها را به صندوقچه جواهرات برگردانم.

- صندوقچه را چه کسی قفل کرد؟

- خودم. کلیدش را به زنجیری انداختم که همیشه دور گردنم است.

و در حال حرف زدن آن را بالا گرفت. بازرس کمی آن را وارسی کرد و شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «سارق حتماً مشابه آن را داشته. کار شاقی نیست. قفلش خیلی ساده است. بعد از قفل کردن در صندوقچه چه کار کردید؟»

- آن را داخل کشوی پایینی گذاشتم؛ همان جایی که همیشه آن را نگاه می‌دارم.

- کشو را قفل نکردید؟

- نه، هیچ وقت نمی‌کنم. خدمتکارم تا وقتی که برگردم بالا، در اتاق می‌ماند، دیگر لزومی ندارد.

چهره بازرس بیشتر درهم رفت و گفت: «پس معنی‌اش این است که وقتی شما برای صرف شام پایین رفتید، جواهرات همین جا بوده و از آن موقع به بعد هم خدمتکاران از اتاق بیرون نرفته؟

سلسنتین که انگار هراس از موقعیت نابهنجارش، برای نخستین بار بر وجودش مستولی می‌شد، جیغی گوشخراش کشید و در حالی که خود را به طرف پووارو پرتاب می‌کرد، مثنی جملات نامفهوم فرانسوی ادا کرد و گفت: «این حرف بازرس رسوایی آور بود! به او ظنین باشند که از خانم خودش دزدی کرده! پلیس به این نوع حماقتهای باور نکردنی، معروف بود! ولی موسیو، که خودشان یک فرانسوی هستند...»

پووارو حرفش را قطع کرد و گفت: «یک بلژیکی»، ولی سلسنتین به این حرف توجهی نکرد و ادامه داد: «حتماً موسیو ساکت نمی‌ایستند که

چنین اتهام ناروایی به او بزنند، در حالی که نظافتچی بی‌آبروی هتل اجازه داشت راهش را بگیرد و برود. او هرگز از این نظافتچی گستاخ و سرخ و سفید که دزدی مادرزاد بود، خوشش نمی‌آمد. از همان اول هم می‌گفته که او دستش کج است. موقع مرتب کردن اتاق مادام هم، همیشه او را می‌پایید. آن پلیسهای کودن هم اگر او را بگردند و مرواریدها را پیدا نکنند، واقعاً جای تعجب است!»

گرچه این رجزخوانی مفصل، به فرانسه‌ای تند و درهم و برهم ادا شد، ولی سلسنتین آن را با چاشنی فراوان حرکات دست و سر آمیخته بود و نظافتچی هتل هم حداقل بخشی از آن را فهمید و از فرط عصبانیت سرخ شد. او با هیجان گفت: «اگر این زن خارجی می‌گوید من مرواریدها را برداشته‌ام، دروغ محض است! من حتی آنها را ندیده‌ام.» دیگری جیغ کشید: «او را برگردید! همان طور که گفتم پیدایش می‌کنید.»

نظافتچی هتل به سمت او خیز برداشت و گفت: «تو دروغ‌گویی!... می‌شنوی؟ خودت دزدیده‌ای و حالا می‌خواهی گردن من بپندازی. آخر من فقط سه دقیقه قبل از بالا آمدن خانم اینجا بودم، تو هم که مثل همیشه، مثل گربه‌ای که موش را می‌پاید، تمام مدت همین جا نشسته بودی.»

بازرس با نگاهی پرسش‌آمیز به سلسنتین نگریست و گفت: «راست می‌گوید؟ اصلاً از اتاق بیرون نرفتی؟»

سلسنتین به اکراه اعتراف کرد: «در واقع اصلاً ننهایش نگذاشتم، اما از همین در، دو مرتبه به اتاق خودم رفتم، یک بار برای این که یک قرقره نوار کتان بیآورم و یک بار هم برای آوردن قیچی. باید همان وقت این کار را کرده باشد.»

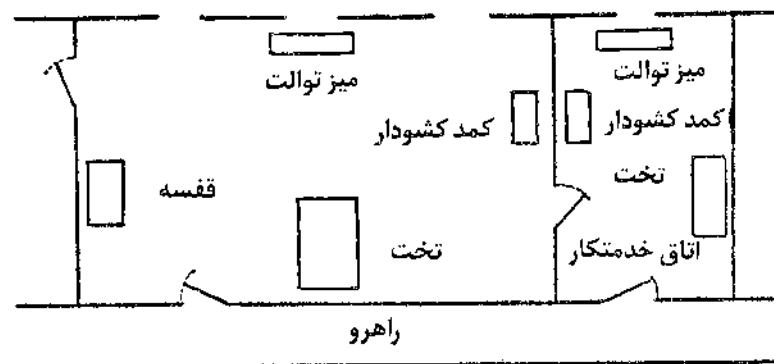
خدمتکار با غضب جواب داد: «تو که یک دقیقه هم بیرون نرفتی.

فقط پریدی بیرون و برگشتی. خوشحال می شوم که پلیس چیزی ندارم که ازش بترسم.»

در این لحظه، ضربه‌ای به در خورد. بازرس به طرف در رفت. وقتی در را باز کرد، گل از گل‌اش شکفت. او گفت: «آه! شانس آوردیم. فرستاده بودم دنبال یک مفتش زن که همین الان رسید. اگر ایرادی ندارد بهتر است به آن اتاق بروید.»

او نگاهی به نظافتچی هتل انداخت که در آستانه در اتاق دیگر ایستاده بود و نظافتچی با حرکت سر، مفتش زن را به دنبال خود برد.

دخترک فرانسوی، هقی‌هقی‌کنان در مبل فرو رفته بود. پووارو به اطراف اتاق نگاه می‌کرد. من مشخصات کلی آنجا را در تصویر زیر روشن کرده‌ام.



پووارو با حرکت سر به در کنار پنجره اشاره کرد و پرسید: «این در به کجا باز می‌شود؟»

بازرس گفت: «گمانم به آپارتمان بغلی. به هر حال از این طرف که کلونش انداخته است.» پووارو به طرف آن رفت و امتحانش کرد. بعد کلون را عقب کشید و دوباره امتحان کرد و گفت: «از آن طرف هم بسته است. خب، ظاهراً این یکی را که باید کنار بگذاریم.»

سپس، به سمت پنجره رفت و یک به یک آنها را واریسی کرد و گفت: «باز هم... هیچ، حتی یک ایوان هم ندارد.»

بازرس با ناشکیبایی گفت: «اگر هم داشت، وقتی خدمتکار اصلاً از اتاق بیرون نرفته، بودنش کمکی به حال ما نمی‌کرد.»

پسووارو بدون دستپاچگی گفت: «واضح است. همان‌طور که مادمازل تصریح کردند، ایشان از اتاق بیرون نرفتند...»

اما با برگشتن نظافتچی و مفتش زن از اتاق کناری، حرفش را نیمه‌کاره گذاشت. مفتش زن به اختصار گفت: «هیچ»

نظافتچی هتل با زهدفروشی تمام گفت: «همان‌طور که گفتم. این دختر فرانسوی بی‌حیا هم باید از خودش خجالت بکشد که آبروی یک دختر پاکدامن را می‌ریزد!»

بازرس در حالی که در را باز می‌کرد گفت: «خیلی خب، آرام باش دخترم! دیگر تمام شد. هیچ کس به تو ظنن نیست. می‌توانی بروی و به کار خودت برسی.»

نظافتچی هتل با بی‌رغبتی بیرون رفت. ولی قبل از زفتن به سلسنتین اشاره کرد و پرسید: «نمی‌خواهید او را هم بگردید؟»

بازرس گفت: «چرا، چرا» و در را به روی او بست و قفل کرد.

سلسنتین هم به همراه مفتش زن به اتاق دیگر رفت. دو دقیقه بعد او نیز برگشت. از او هم چیزی به دست نیامده بود.

چهره بازرس بیشتر از قبل درهم رفت و گفت: «متأسفانه باید تقاضا کنم که به هر حال همراه من بیایید، دوشیز خانم!» سپس رو به خانم اپالسن کرد و گفت: «عذر می‌خواهم، خانم! ولی همه شواهد علیه اوست. حالا که مرواریدها همراهش نیست، پس حتماً جایی در اتاق مخفی‌شان کرده.»

سلس‌تین دوباره جیبی جانکاه کشید و به بازوی پووارو چسبید. پووارو خم شد و چیزی در گوش دخترک پیچ‌پیچ کرد. دختر نیز با نگاهی شکاک و مرده به او نگریست.

پووارو گفت: «فرزندم^(۱)، قول می‌دهم به نفع تو است که مقاومت نکنی.» سپس رو به بازرس کرد و گفت: «اجازه می‌دهید، موسیو؟ یک آزمایش کوچک است؛ فقط به خاطر خودم.»

مأمور پلیس با لحنی که هیچ قول و وعده‌ای از آن استنباط نمی‌شد گفت: «تا چه باشد.»

پووارو بار دیگر رو به سلس‌تین کرد: «گفتی که برای آوردن نوار پارچه‌ای به اتاق رفتی. نوار کجا بود؟»

- روی کمد کشودار، موسیو!

- قیچی چطور؟

- همان جا بود.

- مادموازل! اگر بخواهم که آن حرکات را تکرار کنید زحمتتان نمی‌شود؟ گفتید اینجا نشسته و سرگرم کار بودید؟ سلس‌تین نشست و بعد با اشاره پووارو برخاست و به اتاق پهلویی رفت، چیزی را از روی کمد کشودار برداشت و بازگشت.

پووارو، مدام به حرکات او و به ساعت جیبی بزرگ و شلغم‌وار

خودش که در کف دست گرفته بود، می‌نگریست.

- مادموازل! خواهش می‌کنم دوباره همین کار را بکنید.

در پایان بار دوم، او در دفترچه‌اش یادداشتی کرد و ساعت را دوباره درون جیب خود گذاشت.

آنگاه به آرامی گفت: «متشکرم، مادموازل! و شما، موسیو - کرنشی به بازرس کرد - با سپاس از لطفان» انگار این آداب‌دانی افراطی به مزاق بازرس خوش آمده بود. سلس‌تین با سیلاب اشکی که از دیدگانش جاری بود، همراه زن مفتش و مأمور یونیفرم‌پوش رفت.

بعد، بازرس با عذرخواهی کوتاهی از خانم اپالسن، شروع کرد به زیر و رو کردن اتاق؛ کشوها را بیرون کشید، قفسه‌ها را باز کرد، تخت را کاملاً به هم زد و روی کف اتاق پا کوبید. آقای اپالسن که با نگاهی مشکوک به این اعمال چشم دوخته بود، پرسید: «فکر می‌کنید واقعاً بتوانید پیدایش کنید؟»

- بله، قربان! منطقی است. فرصتی برای بیرون بردن آن از اتاق نداشته. کشف شدن ماجرای سرقت توسط خانم، آن هم به آن سرعت، نقشه‌هایش را به هم زده. نه، گلوبند باید همین جا باشد. حتماً یکی از آن دو نفر پنهانش کرده‌اند و احتمالش هم برای نظافتچی هتل خیلی ناچیز است.

پووارو آهسته گفت: «احتمالش کم نیست - غیر ممکن است!»

بازرس به او خیره ماند: «چی؟»

پووارو لبخندی محبوبانه زد و گفت: «نشأتان می‌دهم. هیستینگز! دوست خوبم، ساعت مرا دست بگیر - احتیاط کن - میراث خانوادگی است! من همین الان زمان حرکت مادموازل را اندازه گرفتم. اولین غیبت او از اتاق، دوازده ثانیه و دومین غیبت، پانزده ثانیه طول کشید. حالا حرکات مرا تماشا کنید. مادام! لطف کنید و کلید صندوقچه جواهرات را

1. Si, Si, mon enfant

به من بدهید. متشکرم. دوستم هیستینگز هم محبت می‌کند و می‌گوید: «برو!»

من گفتم: «برو!»

پووارو با سرعتی تقریباً باور نکردنی، کشوی میز توالت را باز کرد؛ صندوقچه جواهرات را بیرون آورد؛ کلید را در قفل جا داد؛ در صندوقچه را گشود؛ یک قطعه جواهر برداشت؛ جعبه را دوباره بست و قفل کرد؛ آن را دوباره در کشو گذاشت و کشو را بست. حرکاتش مثل برق سریع بود. او نفس نفس زنان پرسید: «خب مونی؟»

جواب دادم: «چهل و شش ثانیه.»

پووارو به پیرامونش نگاه کرد. «می‌بینید؟ حتی فرصت نداشته گلوبند را بیرون بیاورد، دیگر چه رسد به پنهان کردنش.»

بازرس با رضایت‌مندی گفت: «خب، پس تکلیف نظافتچی هتل روشن شد.» و دوباره سرگرم جستجوی اطراف شد. بعد، به اتاق خواب سلسیتین رفت.

اخم پووارو حالتی اندیشناک داشت. ناگهان سؤالی از آقای اپالسن کرد.

— این گلوبند... بدون شک بیمه شده بود، بله؟

آقای اپالسن از این پرسش کمی جا خورد و با تردید گفت: «بله، البته که بیمه شده بود.»

خانم اپالسن دوباره زد زیر گریه و پرسید: «چه فایده دارد؟ من گلوبند خودم را می‌خواهم. منحصر به فرد بود. هیچ پولی جای آن را نمی‌گیرد.»

پووارو با لحنی دلجووانه گفت: «درک می‌کنم، مادام! کاملاً درک

می‌کنم. برای خانمها^(۱) هیچ چیز جای احساسات را نمی‌گیرد، مگر نه؟ ولی، موسیوا گذشته از این احساسات ظریف، این واقعیت بدون شک تا حدی مایه تسلای خاطر آدم می‌شود.»

آقای اپالسن با دودلی گفت: «البته، البته. ولی باز هم...»

صدای فریاد پیروزمندانه بازرس، کلام او را برید. بازرس، در حالی که چیزی از انگشتانش آویخته بود، وارد شد.

خانم اپالسن با فریادی خود را از روی مبل کند. این زن به کلی عوض شده بود!

— آه، آه، گلوبند من!

خانم با هر دو دست گلوبند را در آغوش گرفت. ما هم گرد او حلقه زدیم.

اپالسن پرسید: کجا بود؟

— تخت خدمتکار، وسط فترهای تشک خوشخواب. لابد آن را پیش از آن که نظافتچی هتل وارد صحنه شود، دزدیده و مخفی کرده بود.

پووارو به ملائمت گفت: «اجازه می‌دهید، مادام؟» او گلوبند را گرفت و با دقت وارسی کرد؛ سپس با تعظیمی کوتاه آن را پس داد.

بازرس گفت: «خانم! متأسفانه باید فعلاً آن را به ما بدهید. برای ایراد اتهام، به آن نیاز داریم. اما به زودی آن را به شما برمی‌گردانیم.»

آقای اپالسن اخم کرد. «لازم است؟»

— متأسفانه، بله قربان! فقط برای انجام دادن تشریفات.

همسرش با هیجان گفت: «آه، اجازه بده آن را ببرند، ادا در این صورت احساس امنیت بیشتری می‌کنم. از ترس این که مبادا کس دیگری بخواهد به آن دست بزند، ممکن نبود چشم روی هم بگذارم.

دخترک رذل! هرگز باور نمی‌کردم اهل این کارها باشد.

- آرام باش، آرام باش عزیزم! دیگر فکرت را نکن.

حسن کردم پووارو بازوی مرا به آرامی فشار داد. او به آرامی گفت:
«اجازه می‌دهی جیم شویم، دوست من؟ گمان نکنم دیگر احتیاجی به ما داشته باشند.»

اما وقتی بیرون رفتیم، او ایستاد و در کمال تعجب شنیدم که گفت:
«دوست دارم اتاق بغلی را هم ببینم.»

در اتاق قفل نبود و ما به راحتی وارد شدیم. آنجا، اتاقی بزرگ و دوگانه بود که مسافری نداشت. گرد و خاک قابل توجهی روی همه چیز نشسته بود و دوست حساس من با کشیدن انگشتش بر روی علامتی مستطیل شکل که روی میز کنار پنجره نقش بسته بود، همان اخم همیشگی را بر جبین نشانده و به خشکی گفت: «هیچ کس به بخش خدمات اینجا نظارت نمی‌کند.»

او با حالتی فکوره به آن سوی پنجره نگریست و غرق در دریای تفکر شد.

من با ناشکیبایی پرسیدم: «خب؟ برای چه آمده‌ایم اینجا؟»
او به خود آمد و گفت: «عذر می‌خواهم، دوست من^(۱) می‌خواستم ببینم این در واقعاً از این طرف هم بسته است یا نه.»

من به درمی که به اتاق بغلی باز می‌شد، همان اتاقی که هم اکنون از آن بیرون آمدم نگاهی انداختم و گفتم «خب، بسته است.»

پووارو با حرکت سر تصدیق کرد. انگار هنوز هم مشغول فکر کردن بود.

من ادامه دادم: «بالاخره مشکل کجاست؟ پرونده که مختومه شد.

کاش توانسته بودی بیشتر از این خودت را نشان بدهی. ولی این از آن پرونده‌هایی بود که حتی یک کودن از خود راضی مثل آن بازرس هم ممکن نبود در آن خطا کند.»

پووارو سری تکان داد و مخالفت کرد. «پرونده مختومه نیست، دوست من! تا وقتی نفهمیم چه کسی مرواریدها را دزدیده، پرونده بسته نخواهد شد.»

- ولی دزد که خدمتکار خانم بود!

- به چه دلیل این حرف را می‌زنی؟

من با لکنت گفتم: «معلوم است. گلوبنا، که پیدا شد، درست داخل تشک تخت او بود.»

پووارو بی‌صبرانه گفت: «نه، نه، نه! آنها که مروارید نبود.»

- چي؟

- بدل بود، مونی!

این ادعا نفسم را بند آورد. پووارو که لبخندی ملایم بر لب داشت، گفت: «ظاهراً بازرس محترم چیزی از جواهرات نمی‌داند. اما به زودی سروصدای زیادی به پا می‌شود!»

من فریاد زدم و بازویش را کشیدم: «بیا!»

- کجا؟

- باید فوراً موضوع را به خانواده اپالسن بگوییم.

- فکر نکنم.

- ولی آن زن بیچاره...

- خوب است، به قول تو آن زن بیچاره، اگر فکر کند جای

جواهراتش امن است، امشب را خیلی راحت تر می‌خوابد.

- ولی سارق ممکن است آنها را بردارد و فرار کند.

- دوست من، طبق معمول فکر نکرده حرف می‌زنی. از کجا می‌دانی

که مرواریدهایی را که خانم اپالسن امشب داخل صندوقچه گذاشته بود، بدلی نبوده و سرقت واقعی خیلی پیش از این صورت نگرفته؟

من با حیرت جواب دادم: «آه!»

پووارو خندان گفت: «بله، دقیقاً. از نو شروع می‌کنیم.»

او پیش افتاد و از اتاق بیرون رفت، لحظه‌ای تأمل کرد، سپس به سمت انتهای راهرو رفت و در مقابل پاتوق کوچک و محل تجمع خدمتکارهای مرد و زن آن طبقه ایستاد. نظافتچی مورد نظر ما، از قرار معلوم در حال سخنرانی درباره آخرین تحولات و تجربیات آن شب برای مخاطبان مشتاق خود بود. او با دیدن پووارو حرف خود را نیمه‌کاره گذاشت.

پووارو با همان آداب‌دانی همیشگی، تعظیمی کرد و گفت: «مرا ببخشید که مزاحمتان شدم، ولی اگر در اتاق آقای اپالسن را برایم باز کنید، سپاسگزارتان خواهم شد.»

زن، با رغبت برخاست و ما دوباره به راهرو برگشتیم. اتاق آقای اپالسن در طرف دیگر راهرو بود و درش روبه‌روی اتاق خانم اپالسن قرار داشت. نظافتچی با کلید یدکی خود، در را باز کرد و ما داخل شدیم. پیش از آن که نظافتچی برود، پووارو او را احضار کرد و گفت: «یک لحظه اجازه بدهید؛ هیچ در میان لوازم شخصی آقای اپالسن، کارتی شبیه به این را دیده‌اید؟» و کارتی سفید و به نسبت براق را که ظاهری غیر عادی داشت به سوی او دراز کرد.

نظافتچی آن را گرفت و به دقت بررسی کرد و گفت: «نه، قربان! نمی‌توانم بگویم دیده‌ام. ولی به هر حال، اتاقهای آقایان بیشتر به خدمتکاران مرد مربوط می‌شود.»

— متوجه شدم. متشکرم.

پووارو کارت را پس گرفت و زن نظافتچی رفت. پووارو کمی دیگر

فکر کرد. سپس حرکت کند و مختصری به سرش داد و گفت: «هیستینگز! نقاضا می‌کنم زنگ را بزَن. لطفاً سه بار، برای نظافتچی مرد.»

من که کنجکاوی مثل خوره به جانم افتاده بود، اطاعت کردم. در این میان، پووارو سبد کاغذهای باطله را روی زمین خالی کرده و به سرعت سرگرم جستجوی محتویات آن بود.

طولی نکشید که نظافتچی مرد از راه رسید. پووارو همان سؤال را از او نیز پرسید و کارت را برای بررسی به او داد. اما پاسخ او نیز همان بود. او هم، چنین کارتی را در میان لوازم آقای اپالسن ندیده بود. پووارو تشکر کرد و او با کمی بی‌رغبی و با نگاهی پریشگر به سبد کاغذ باطله سرنگون شده و آشغالهای پخش شده روی زمین، از اتاق خارج شد. ولی ممکن نبود هنگام جمع کردن کاغذ پاره‌ها، گفته‌های اندیشناکانه پووارو را نشنیده باشد که می‌گفت: «گلویند هم بیمه سنگینی شده...»

— من با هیجان گفتم: «پووارو، من می‌فهم که...»

اما او به سرعت گفت: «تو هیچ چیز را نمی‌فهمی، دوست من! مثل همیشه، هیچ چیز! باور نکردنی است، ولی همین است که هست. بیا برگردیم به اتاقهای خودمان.»

در سکوت به اتاقهایمان برگشتیم. پس از رسیدن به اتاق با کمال تعجب دیدم که پووارو به سرعت مشغول تغییر لباس است. او توضیح داد: «امشب برمی‌گردم لندن. لازم است.»

— چی؟

— کاملاً، کار واقعی مغز (آه، باز هم این سلولهای خاکستری کوچک و برجسته!) انجام شده. حالا دیگر می‌روم به دنبال اطلاعات. پیدایش می‌کنم! هرکول پووارو را نمی‌شود فریب داد!

من با ناراحتی از این همه تکبر و غرور او، گفتم: «بالاخره یک روز دماغت می‌سوزد.»

- تقاضا می‌کنم عصبانی نشو، مونی! می‌خواهم تو هم لطفی به من بکنی؛ از سر دوستی.

من که کمی از بد خلقی خودم شرم‌نده بودم، با اشتیاق گفتم: «حتماً، چه کار کنم؟»

- می‌شود آستین این کتی را که الان از تن در آوردم، ماهوت پاک‌ن بکشی؟ می‌بینی که کمی گرد سفید به آن چسبیده، بدون شک خودت دیدی که انگشتم را دور کشوی آن می‌ز توال کشیدم.

- نه، ندیدم.

- باید به کارهایم توجه کنی، دوست من! به این ترتیب انگشتم آلوده شد و من هم که کمی به هیجان آمده بودم آن را روی آستین کشیدم؛ کاری خارج از شیوهٔ همیشگی‌ام؛ خیانتی به تمامی باورهای اصولی خودم.

من که علاقهٔ خاصی به باورهای اصولی پووارو نداشتم، پرسیدم: «ولی آن گرد سفید چه بود؟»

پووارو با چشمکی جواب داد: «نترس، سم خاندان بورژی^۱ نیست. می‌بینم که تخیل تو هم به تاخت و تاز افتاده. باید بگویم که گچ فرانسوی است.»

- گچ فرانسوی؟

- کم‌دسازها برای روان کردن حرکت کسوها از آن استفاده می‌کنند.

من با خنده گفتم: «ای پیرمرد ناجنس! فکر کردم موضوع هیجان‌انگیزی در آستینت داری.»

- خدا نگهدار، دوست من! خودم را نجات می‌دهم. الف‌را!

۱. خاندان سلطنتی ایتالیایی قرون پانزدهم و شانزدهم که اصالتاً اسپانیایی بودند. معروف است که آنان خانواده‌ای سیاستمدار و چیره در حکومت، اما جانی و شفی بودند و دشمنان خود را با حیله و مخفیانه از پا در می‌آوردند.

و در را پشت سرش بست. من با لبخندی نیمی از سر استهزا و نیمی از روی محبت، کتش را برداشتم و دستم را به طرف ماهوت پاک‌کن دراز کردم.

فردا صبح که خبری از پووارو نشد، رفتم بیرون کمی قدم بزنم. چند نفر از دوستان قدیم را دیدم و همراه آنها در هتل، ناهار خوردم. عصر هم به گردش رفتم. ولی یک لاستیک پنجر کارمان را به تأخیر انداخت. وقتی دوباره به گردن متروپلی تن برگشتم، ساعت از هشت شب هم گذشته بود.

اولین منظره‌ای که دیدم، پووارو بود که کوچولوتر از همیشه، در حال له شدن میان خانم و آقای اپالسن بود، اما بی‌رمقتر و راضی‌تر از همیشه می‌خندید.

او فریاد زد: «مونی، هیستینگز!» و برای استقبال از من، از جای پرید. - «مرا در آغوش بگیر، دوست من! همه چیز به طور خارق‌العاده‌ای پیش رفت!»

خوشبختانه در آغوش گرفتن او، فقط جنبهٔ مجازی داشت؛ پای پووارو که در میان بیاید، آدم از هیچ چیز نمی‌تواند مطمئن باشد.

من گفتم: «یعنی می‌گویی...»

خانم اپالسن که با تمام چهره می‌خندید گفت: «باید گفت بی‌نظیر بود. ادا دیدی گفتم اگر ایشان نتوانند مرواریدهایم را به من برگردانند، هیچ کس دیگری نمی‌تواند!»

- بله، گفتم عزیزم، گفتی! حق هم داشتی.

من با در ماندگی به پووارو نگاه کردم و او نگاه گذرای مرا پاسخ داد و

گفت: «دوست من هیستینگز، به قول شما انگلیسی‌ها، اصلاً نوی باغ نیست. لطفاً بنشین تا من تمامی این ماجرای ختم به خیره شده را برایت بگویم.»

- ختم شده؟

- معلوم است. همه‌شان دستگیر شدند!

- چه کسانی دستگیر شدند؟

نظافتچی زن و نظافتچی مرد، معلوم است^(۱)! به آنها ظنین نشده بودی؟ حتی با آن سرنخی که موقع رفتن در مورد گنج فرانسوی به تو دادم؟

- تو گفתי کمدسازها از آن استفاده می‌کنند.

- معلوم است، که می‌کنند؛ برای آن که کشوها راحت‌تر حرکت کند.

کسی، خواسته آن کشو، بی صدا عقب و جلو برود. آن یک نفر کبست؟ پیداست، نظافتچی زن هتل. این نقشه، چنان ماهرانه بود که در همان نگاه اول به ذهن خطور نمی‌کرد؛ حتی به ذهن هرکول پووارو!

گوش کن، کار این طور انجام شده. نظافتچی مرد در اتاق خالی بغلی، در انتظار بوده. خدمتکار فرانسوی از اتاق بیرون می‌رود. نظافتچی زن، مثل برق می‌دود و صندوقچه جواهرات را بیرون می‌آورد، کیلون در را عقب می‌کشد و آن را از لای در به شریکش می‌دهد. نظافتچی مرد هم با خیالی آسوده و با کلیدی مشابه که قبلاً تهیه کرده بود، گلوبند را بیرون می‌کشد و منتظر حرکت بعدی می‌شود. سلسنتین، دوباره از اتاق بیرون می‌رود و... ویزا! - صندوقچه را مثل برق رد و بدل می‌کنند و آن را در کشو می‌گذرانند. سادام از راه می‌رسد و موضوع سرقت را کشف می‌کند. خدمتکار هتل با وقاری زاهدما بانه،

درخواست می‌کند که او را بگردند و با دامنی پاک و منزله از هر گناه، از اتاق بیرون می‌رود. گلوبند بدلی را هم که قبلاً تهیه کرده‌اند، صبح همان روز توسط نظافتچی زن در تخت دخترک فرانسوی جای می‌دهند: یک حقه استادانه، عجب!

- ولی دیگر برای چه به لندن رفتی؟

- آن کارت را به یاد داری؟

- به طور قطع. مرا گنج کرد. البته هنوز هم گیجم. فکر کردم....

با ملاحظه کاری ساکت شدم و نگاهی گذرا به آقای اپالسن انداختم. پووارو از ته دل خندید و گفت: «یک کلک بود^(۱) برای مرد نظافتچی. آن، یک کارت مخصوص با رویه خاص برای گرفتن اثر انگشت بود. یگراست رفتم به اسکاتلند یارد، دنبال دوست قدیمی خودمان بازرس جپ گشتم و حقایق را با او در میان گذاشتم. همان طور که حدس زده بودم، معلوم شد که این آثار انگشت، متعلق به دو سارق معروف جواهر است که مدتهاست در تعقیبشان هستند. جپ هم همراه آمد، سارقان را دستگیر کرد و گلوبند هم نزد نظافتچی مرد پیدا شد. جفت باهوشی بودند، ولی نقطه ضعفشان در شیوه کار بود. من حداقل سی و شش بار به تو نگفتم، هیستینگز! که بدون شیوه کار...»

حرفش را بریدم و گفتم: «حداقل سی و شش هزار بار! ولی بگو ایراد شیوه کار آنها چه بود؟»

- مومن! بازی کردن نقش یک نظافتچی زن یا مرد، نقشه خوبی است، ولی آدم نباید از زیر کارش شانه خالی کند. آنها یک اتاق خالی را گردگیری نشده گذاشته بودند. در نتیجه، وقتی آن مرد صندوقچه جواهرات را روی میز کوچک کنار در میان دو اتاق گذاشت، علامتی

مستطیل شکل روی میز باقی ماند...

فریاد زدم: «حالا یادم آمد.»

- تا پیش از آن، مردّد بودم. ولی بعد، همه چیز را فهمیدم!

لحظه‌ای سکوت حاکم شد.

خانم اپالسن هم در ترکیب بند مکرر حرفهای خود، گفت: «من هم به

مرواریدهایم رسیدم.»

گفتم: «خب، دیگر بهتر است بروم شام بخورم.» و پووارو هم به

همراهم آمد.

به او گفتم: «به این ترتیب، باید شهرت خوبی به هم زده باشی.»

پووارو به آرامی جواب داد: «به هیچ وجه، جَب و آن بازرس محلی،

اعتبارش را بین خودشان تقسیم می‌کنند. ولی» در حالی که روی جیب

خود می‌زد، گفت: «من یک چک اینجا دارم که آقای اپالسن داد. راستی

نظرت چیست، دوست من؟ این هفته که برنامه‌مان خراب شد. می‌شود

آخر هفته بعد دوباره بیاییم اینجا، البته این بار میهمان من؟»

نخست‌وزیر ربوده شده

حالا که دیگر جنگ و مشکلات آن به تاریخ پیوسته است، گمان می‌کنم بتوانم بدون دردسرهای امنیتی، نقشی را که دوستم پووارو در یک بحران ملی بازی کرد، برای جهانیان فاش کنم. این راز را تاکنون به خوبی پنهان کرده‌اند؛ حتی زمزمه‌ای هم درباره‌اش به مطبوعات نرسید. ولی حالا که دیگر نیازی به رازداری نیست، حس می‌کنم انصاف باشد که انگلیس، از دینی که به دوست کوچولو و جالب من دارد مطلع شود؛ یعنی به پووارو که مغز فوق‌العاده‌اش، با قابلیت تمام از وقوع فاجعه‌ای عظیم جلوگیری کرد.

یک شب بعد از شام - در مورد تاریخش حرفی نمی‌زنم، همین کافی

است که بدانید همان وقتی بود که دشمنان انگلیس، فریاد «صلح از طریق مذاکره» را سر داده بودند - من و دوستم در آپارتمان او نشسته بودیم. من بعد از معلولیت در ارتش، به یک پست سربازگیری گماشته شده بودم و عادت‌م شده بود که بعد از شام، سری به پووارو بزنم و با او در مورد هر موضوع جالب توجه‌ی گفتگو کنم.

می‌خواستم سر حرف را با عناوین اصلی اخبار آن‌روز باز کنم؛ بله، همان سوء قصد به جان آقای دیوید مک آدام^(۱)، نخست‌وزیر انگلیس. جریان ماجرا ظاهراً با دقت تمام در روزنامه سانسور شده بود؛ هیچ نوع جزئیاتی از کل رویداد درج نشده بود. مگر این که نخست‌وزیر به شکلی معجزه‌آسا نجات یافته و گلوله، فقط گونه‌ی وی را خراش داده بود. نظر من این بود که مایه شرمساری نیروی پلیس است که با سهل‌انگاری خود، اجازه وقوع چنین جسارتی را داده بود. من خوب می‌دانستم که مأموران و جاسوسان آلمانی در انگلیس، حاضرند برای رسیدن به چنین مقصودی، خیلی چیزها را فدا کنند. به قول اعضای حزب نخست‌وزیر، «مک جنگجو» نبردی سرسختانه و صریح را با نفوذ روزافزون مصالحه‌طلبان در پیش گرفته بود.

او چیزی بالاتر از نخست‌وزیر انگلیس بود - او خود انگلیس بود - دور کردن او از قلمرو قدرتش، ضربه‌ای فلج‌کننده و ویرانگر برای کشور تلقی می‌شد.

پووارو، سرگرم تمیز کردن یک کت و شلوار خاکستری به وسیله اسفنجی کوچک بود. تابه‌حال هیچ‌کس را به خوش‌پوشی هرکول پووارو ندیده‌ام. او عاشق مرتب بودن و نظم است. در حالی که بوی بنزین سفید تمام اتاق را پر کرده بود، به هیچ عنوان نمی‌توانست همه

توجهش را به من اختصاص دهد.

پووارو گفت: «تا یک دقیقه دیگر در خدمت هستم، دوست من! دیگر کاملاً تمام شد. این لکه چربی - اصلاً خوب نیست - پاکش می‌کنم، خب!» و اسفنجش را تکان داد.

لبخند زنان سیگاری روشن کردم و پس از یکی - دو دقیقه پرسیدم: «خبر جالب توجه‌ی نداری؟»

- دارم کمک می‌کنم آن... - شماها چه می‌گویید؟ - نظافتچی، شوهرش را پیدا کند. پرونده دشواری است و به ظرافت و کاردانی نیاز دارد، چون پیش خودم فکر می‌کنم شوهرش چندان هم از پیدا شدن خود راضی نباشد! نظر تو چیست؟ من که با شوهر همدردی می‌کنم. آدم با شعوری بوده که خودش را گم کرده.

من زدم زیر خنده و پووارو گفت: «بالاخره شد! لکه چربی پاک شد! من دیگر در خدمتم.»

پرسیدم: «نظرت درباره سوء قصد به مک آدام چیست؟» پووارو بی‌درنگ پاسخ داد: «کودکانه است^(۱)! نمی‌شود جدی‌اش گرفت. شلیک با تفنگ هرگز موفقیت‌آمیز نبوده، جنگ‌افزاری قدیمی است.»

به او یادآوری کردم: «این بار خیلی به موفقیت نزدیک بوده.» پووارو با ناشکیبایی سری تکان داد و می‌خواست پاسخم را بدهد که زن صاحبخانه سرش را از لای در، وارد اتاق کرد و اطلاع داد که دو نفر آقا پایین ایستاده‌اند و می‌خواهند او را ببینند. او سپس اضافه کرد: «حاضر نیستند خودشان را معرفی کنند، قربان! ولی می‌گویند کارشان خیلی مهم است.»

پووارو گفت: «بگوئید بیایند بالا» و با دقت مشغول تا کردن شلوار خاکستری خود شد.

چند لحظه بعد، دو مهمان به داخل راهنمایی شدند و قلب من با شناختن شخصیتی مثل لرد استیر^(۱)، رهبر مجلس عوام، شروع به تپیدن کرد. گذشته از آن، آقای برنارد داج^(۲)، عضو کابینه جنگ و تا جایی که می دانستم از دوستان نزدیک نخست وزیر نیز همراه او بود.

لرد استیر با آهنگی بازجویانه پرسید: «موسیو پووارو؟» دوست من تعظیم کرد. مرد کبیر رو به من کرد و پس از مکثی کوتاه گفت: «کار من خصوصی است.»

پووارو با حرکت سر به من امر کرد که بمانم و گفتم: «می توانید بی هیچ قید و بندی حرفتان را در حضور کاپیتان هیستینگز بزنید. او نابغه نیست، به هیچ وجه! ولی رازداریش را شخصاً تضمین می کنم.»

لرد استیر باز هم مردد بود، اما آقای داج ناگهان به سخن آمد و گفت: «آه، دست بردار! این قدر حاشیه نرو! تا جایی که من می فهمم تمام انگلیس به زودی می فهمند که به چه هجلی افتاده ایم. مسئله مهم وقت است.»

پووارو مؤدبانه گفت: «خواهش می کنم بفرمایید بنشینید، آقایان. عالی جناب! خواهش می کنم روی مبل بزرگتر بنشینید.» لرد استیر کمی جاخورد و گفت: «شما مرا می شناسید؟»

پووارو تبسمی کرد و گفت: «به طور قطع. من روزنامه های عکس دار را می خوانم. چرا نباید شما را بشناسم؟»

- موسیو پووارو! من برای مشورت در مورد موضوعی آمده ام که دارای نهایت اضطرار است. باید از شما بخواهم در این مورد بی نهایت

رازدار باشید.

دوست من با بزرگ منشی گفت: «هرکول پووارو به شما قول می دهد. بیش از این چیزی ندارم بگویم!»
- موضوع مربوط می شود به نخست وزیر. ما دچار مشکلی بزرگ شده ایم.

آقای داج مداخله کرد و گفت: «گاومان زاییده!»

من پرسیدم: «یعنی زخمش کاری بوده؟»

- کدام زخم؟

- زخم گلوله.

آقای داج با صدای بلند گفت: «آهان، آن را می گوئید! این که سال قدیمهاست.»

لرد استیر ادامه داد: «همان طور که همکارم می گوید، این ماجرا دیگر تمام شده و خوشبختانه دشمن شکست خورد. ولی کاش می توانستم درباره سوء قصد دوم هم همین را بگویم.»

- پس سوء قصد دومی هم صورت گرفته؟

- بله، ولی نه از نوع سوء قصد اول، موسیو پووارو! جناب نخست وزیر ناپدید شده اند.

- چی؟

- ایشان را روبروده اند!

من که عقلم را از دست داده بودم فریاد زدم: «غیر ممکن است!»

پووارو نگاهی سرزنش آمیز و کوتاه به من انداخت؛ یعنی باید دهانم را می بستم.

- اگر چه غیر ممکن به نظر می رسد، اما متأسفانه کاملاً حقیقت دارد.

پووارو رو به آقای داج کرد و پرسید: «موسیو! همین حالا گفتید که مسئله مهم وقت است. منظورتان چه بود؟» نگاهی بین آنها ردوبدل شد

و سپس، لرد استیر گفت: «موسیو پووارو! شما چیزی از کنفرانس قریب الوقوع متفقین نشنیده اید؟»

دوست من با حرکت سر تأیید کرد که چیزی نشنیده است.

— به دلایل روشن، هیچ نوعی جزئیاتی در مورد زمان و مکان انعقاد این همایش، منتشر نشده. اما، با آن که موضوع از دید جراید مخفی نگه داشته شده، محافل دیپلماتیک از تاریخ آن کاملاً اطلاع دارند. کنفرانس بناست که فردا — پنجشنبه — شب در کاخ ورسای^(۱) برگزار شود. حالا خودتان می توانید وخامت اوضاع را حدس بزنید. نمی شود پنهان کرد که حضور نخست وزیر در کنفرانس، جنبه حیاتی دارد. تبلیغات مصالحه طلبان که توسط مأموران آلمانی در میان ما شروع و به آن دامن زده شد، بسیار فعالانه بوده. این یک توافق عمومی است که شخصیت مقتدر جناب نخست وزیر، نقطه عطف کنفرانس خواهد بود. غیبت ایشان ممکن است بدترین نتایج ممکن را به بار آورد؛ احتمالاً یک صلح پیش از موعد و فاجعه آمیز. فقط ایشان می توانند به نمایندگی از انگلیس شرکت کنند.

چهره پووارو کاملاً جدی شده بود، او گفت: «پس به عقیده شما، ربودن نخست وزیر، تلاشی مستقیم برای جلوگیری از حضور ایشان در کنفرانس است؟»

— به طور قطع همین طور است. در واقع ایشان موقع آدم ربایی در راه فرانسه بوده اند.

— کنفرانس هم حتماً برگزار خواهد شد؟

— بله، ساعت نه فردا شب.

پووارو ساعتی بزرگ از جیب خود بیرون آورد.

۱. کاخی در فرانسه، در حومه شهر پاریس که تاکنون شاهد عقد چندین پیمان نامه صلح و تسلیم بوده است.

— الان یک ربع به نه است.

آقای داج با حالتی اندیشناک گفت: «فقط بیست و چهار ساعت.»
پووارو افزود: «و یک ربع. آن یک ربع را فراموش نکنید، موسیو! ممکن است به دردمان بخورد. اما در مورد جزئیات کار، آدم ربایی در انگلیس انجام گرفته یا در فرانسه؟»

— در فرانسه. آقای مک آدام، امروز صبح وارد فرانسه شدند. بنا بود امشب را مهمان فرمانده کل باشند و فردا عازم پاریس شوند. ایشان را با یک ناوشکن از کانال مانش عبور دادند.

در بولون^(۱)، یکی از معاونان فرمانده کل، از با یک خودرو سرفرماندهی عالی به استقبال ایشان آمد.

— خوب؟

— بله، آنها از بولون راه افتادند، ولی هرگز به مقصد نرسیدند.

— چي؟

— موسیو پووارو! آن خودرو قلابی بود، درست مثل معاون فرمانده! خودرو اصلی را، همراه با راننده و معاون فرمانده، دست و دهان بسته در کنار جاده پیدا کردند.

— خودرو قلابی چه شد؟

— هنوز پیدا نشده.

پووارو حرکتی ناشکیبانه از خود بروز داد و گفت: «باور نکردنی است. احتمالاً مدت زیادی نمی تواند مخفی بمانند؟»

— ما هم این طور فکر می کردیم. به نظر می رسید فقط یک جستجوی دقیق و موشکافانه لازم باشد. در آن قسمت از فرانسه حکومت نظامی اجرا می شود. یقین داشتیم که آن خودرو نمی تواند چندان دور شود.

پلیس فرانسه و افراد ما در اسکاتلند یارد و نظامیان، به هر جا که فکر می کرده اند، سر کشیده اند. همان طور که شما گفتید، باور نکردنی است، ولی هیچ چیزی پیدا نکرده اند!

در همان لحظه، ضربه ای به در خورد و افسری جوان با پاکتی که کاملاً مهر و موم شده بود، وارد شد و آن را به لرد استیر داد و گفت: «همین الان از فرانسه رسیده، قربان! به دستور خودتان آن را یکر است به اینجا آوردم.»

وزیر با اشتیاق پاکت را گشود و فریادی از شگفتی سر داد. وقتی افسر بیرون رفت، گفت: «بالاخره خبری به دستان رسید! این تلگرام، تازه رمزگشایی شده. خودرو دوم را پیدا کرده اند، همین طور منشی نخست وزیر، دانیلز^(۱) را که با کلروفورم بیهوش شده بوده و او را در مزرعه ای متروکه، نزدیک... با دهان و دستهای بسته رها کرده بودند. او هیچ چیز را به خاطر نمی آورد مگر این که از پشت سر، چیزی را روی بینی و دهانش فشار داده اند و او برای خلاصی خودش، تقلا کرده. پلیس از واقعی بودن این اظهارات مطمئن است.

- هیچ چیز دیگری هم پیدا نکرده اند؟

- نه.

- جسد نخست وزیر را چطور؟ نه؟ پس هنوز جای امیدواری است. ولی عجیب است. چرا بعد از این که امروز صبح سعی کردند او را بکشند، حالا این همه خودشان را به زحمت می اندازند که او را زنده نگه دارند؟

داج سری تکان داد و گفت: «یک چیز قطعی است. آنها به هر قیمتی که شده می خواهند از حضور ایشان در این کنفرانس جلوگیری کنند.»

- در حد مقدورات انسانی، نخست وزیر را به آنجا خواهیم رساند. خدا کند که خیلی دیر نشده باشد. آقایان! حالا همه چیز را برایم بازگو کنید، از اول. درباره این ماجرای تیراندازی هم باید همه چیز را بدانم. -- دیشب، نخست وزیر همراه با یکی از منشیهای خود، سروان دانیلز...

- همان که همراهشان به فرانسه رفت؟

-- بله. همان طور که می گفتم، با اتومبیل به قصر ویندزور^(۱) رفتند و جناب نخست وزیر همان جا به حضور ملکه شرفیاب شدند. امروز صبح زود به شهر برگشتند و در همین بین بود که سوء قصد انجام شد.

- یک لحظه اجازه بدهید، لطفاً ایمن سروان دانیلز کیست؟ پرونده اش را دارید؟

لرد استیر لبخندی زد و گفت: «فکر می کردم این سؤال را بکنید. چیز زیادی از او نمی دانیم. او از خانواده ای اصیل و معروف نیست. در ارتش انگلیس خدمت کرده و منشی بی نهایت توانایی است، چون یک زبان دان استثنایی است. به گمانم به هفت زبان تسلط داشته باشد. به همین دلیل بود که جناب نخست وزیر او را برای همراهی شان در فرانسه انتخاب کردند.»

- هیچ قوم و خویشی در انگلیس ندارد؟

- یک خاله و یک عمه. خانم اوارد^(۲) در همپستد^(۳) و دوشیزه دانیلز که در نزدیکی اسکات^(۴) زندگی می کند.

- اسکات؟ نزدیک ویندزور نیست؟

- متوجه این نکته هم شده ایم. اما به نتیجه ای نرسیدیم.

- پس شما به هیچ عنوان به سروان دانیلز ظنین نیستید؟

لرد استیر با رگه ای از تلخکامی در صدایش پاسخ داد: «نه، موسیو

پووارو! این روزها دیگر نمی توانم بلافاصله هر کسی را مبرای از ظن و گمان معرفی کنم.»

- خیلی خوب^(۱) عالی جناب! حالا می فهمم که نخست وزیر باید مطابق قاعده چنان تحت حفاظت شدید پلیس می بوده که هر نوع حمله ای را غیر ممکن سازد.

لرد استیر سر خم کرد و گفت: «درست است. خودرو جناب نخست وزیر را خودرو دیگری، پر از بازرسان پلیس با لباس شخصی دنبال می کرد. آقای مک آدام چیزی از این اقدامات احتیاطی نمی دانستند. ایشان، ذاتاً فردی بیباک هستند و اگر می دانستند، قبول نمی کردند. ولی طبیعتاً پلیس برای اقدامات خود منتظر اجازه کسی نمی ماند. در واقع راننده ایشان، او مورفی^(۲) از افراد C. I. D است.»

- او مورفی؟ این اسمی ایرلندی است، مگر نه؟

- بله، او ایرلندی است.

- از کدام قسمت ایرلند؟

- تصور می کنم از کانتی کلیر^(۳).

- آفرین! لطفاً ادامه بدهید، عالی جناب!

- نخست وزیر به سمت لندن راه می افتند. خودرو حفاظت شده بود. ایشان و سروان دانیلز وارد اتومبیل می شوند. خودرو دوم هم طبق معمول به دنبالشان حرکت می کند. اما از بخت بد و به دلیل نامعلوم، خودرو نخست وزیر از جاده منحرف می شود...

پووارو حرفش را قطع کرد: «لابد سر یک پیچ؟»

- بله... ولی شما از کجا فهمیدید؟

- آه، واضح است^(۱)! ادامه بدهید!

لرد استیر ادامه داد: «خودرو نخست وزیر به دلیل نامعلوم از جاده اصلی بیرون می رود. ماشین پلیس، بی خبر از این امر به راه خود در جاده اصلی ادامه می دهد. خودرو نخست وزیر پس از طی مسیری کوتاه در آن جاده خلوت، ناگهان به دست عده ای مرد نقاب دار متوقف می شود. راننده...»

پووارو زیر لب و با لحنی اندیشناک گفت: «او مورفی دلاورا!»

- راننده که لحظه ای یکه خورده است، روی ترمز می کوبد. نخست وزیر سرشان را از پنجره بیرون می برند. بلافاصله صدای گلوله ای بلند می شود؛ بعد هم گلوله ای دیگر. گلوله اول گونه ایشان را می خراشد و دومی، خوشبختانه به خطا می رود. راننده که دیگر خطر را درک کرده، بی درنگ به جلو حرکت کرده و آن گروه نقاب دار را تارومار می کند.

من با صدایی لرزان گفتم: «از بیخ گوششان رد شده.»

آقای مک آدام اجازه نمی دهند کسی برای زخمی که برداشته اند جارو و جتجال برپا کند. خودش می گوید که فقط یک خراش کوچک است. به بیمارستانی محلی در روستایی نزدیک که می رسند، زخم ایشان را مداوا کرده و می بندند. البته ایشان هویشان را فاش نمی کنند. مطابق برنامه زمانی، یکراست به چیرینگ کراس^(۲) می روند و در آنجا سوار قطاری می شوند که منتظر بود تا ایشان را به دُور^(۳) ببرد. در آنجا هم بعد از شرح کوتاهی از واقعه برای پلیس هیجان زده توسط سروان دانیلز، به سمت فرانسه حرکت می کنند. در دُور، سوار ناوشکن می شوند. در بولون هم، همان طور که می دانید، خودرو قلابی منتظرشان

1. C'est evident
3. Dover

2. Charing Cross

1. Très bien
3. County Clare

2. O Murphy

بوده: آن هم با پرچم اتحاد دو کشور و کلیه جزئیات مربوطه و مناسب.
- تمام چیزی که برای گفتن به من دارید همین است؟
- بله.

- هیچ نوع مقتضیات دیگری نبوده که مرا در جریان آن قرار نداده باشید، عالی جناب؟

- چرا، یک مورد به نسبت عجیب دیگر هم هست.
- چه؟

- خودرو جناب نخست وزیر، پس از پیاده کردن ایشان در چیرینگ کراس، به مرکزش برگشته. پلیس که منتظر بود تا از «او مورفی» بازجویی کند، فوراً جستجو را شروع کرد. خودرو را پارک شده در مقابل یک رستوران کوچک و بدنام در محله سوهو^(۱) پیدا کردند که معروف است محل تجمع جاسوسان آلمانی است.
- خود راننده چطور؟

- راننده را هیچ کجا پیدا نکردند. او هم ناپدید شده.

پووارو با لحنی فکوره گفت: «پس دو نفر ناپدید شده اند: جناب نخست وزیر در فرانسه و «او مورفی» در لندن.»

او نگاه ژرفی به لرد استیر کرد و لرد نیز حرکتی نومیدانه انجام داد.
- موسیو پووارو! فقط می توانم بگویم اگر همین دیروز کسی می گفت «او مورفی» خائن است، رک و راست به ریشش می خندیدم.
- امروز چطور؟

- امروز دیگر نمی دانم چه بگویم.

پووارو با حالتی جدی و حرکت سر تأیید کرد و دوباره به ساعت شلغم وار خودش نگریست.

- آن طور که من فهمیدم، آقایان! شما به من یک چک مفیدامضا^(۱) داده اید. منظور، از جمیع جهات است، بله؟ باید بتوانم هر جا خواستم بروم و هر چه خواستم بکنم.

- کاملاً. قطاری مخصوص تا یک ساعت دیگر به سمت دورور می رود که عده ای نیروی اسکا تلندیارد نیز سوار آن هستند. یک افسر نظامی و یکی از اعضای C. I. D هم همراهتان خواهند بود و از هر حیث گوش به فرمان شما هستند. راضی هستید؟

- کاملاً. قبل از آن که بروید یک سؤال دیگر هم دارم، آقایان! چه شد که پیش من آمدید؟ من در این لندن بزرگ شما آدمی ناشناخته و ناپیدایم.

- ما بنا به توصیه فوری و خواست بزرگمردی از کشور خودتان به دنبال شما آمدیم.

- چطور؟ دوست قدیمی من پرفه^(۲)...

لرد استیر سری تکان داد و گفت: «فردی بالاتر از پرفه، کسی که روزگاری در بلژیک حرفش عین قانون بود و باز هم ممکن است این طور شود! انگلیس برای انجام دادن این کار قسم یاد کرده!»

دست پووارو با حالتی نمایشی بالا آمد و سلام داد. «آمین! آه، ولی استادم فراموش نمی کند... آقایان! من، هرکول پووارو، با کمال وفاداری به شما خدمت خواهم کرد. فقط خدا کند که به موقع برسیم. ولی ایسن قضیه مبهم است، مبهم... هیچ چیزی نمی توانم ببینم.»

در حالی که در اتاق پشت سر آقایان سیاستمدار پسته می شد، من با بی صبری فریاد زدم: «خب، پووارو! چه می گویی؟»

دوستم با حرکاتی سریع و ماهرانه سرگرم بستن چمدانی کوچک بود

1. Cart blanche

2. Préfet - رئیس پلیس (مخفف Préfet de police)

1. Soho

و با حالتی اندیشناک سر تکان داد و گفت: «نمی‌دانم چه بگویم. مغرم کار نمی‌کند.»

گفتم: «به قول خودت، چرا وقتی یک ضربه توی سر کافی است، باید او را بدزدند؟»

— مرا ببخش، دوست من! ولی این درست همان حرفی نبود که من زدم. بدون شک این آدم ربایی، آنها را خیلی بیشتر به مقصودشان می‌رساند.

— آخر برای چه؟

— چون عدم یقین، به وجود آورنده هراس است. این یک دلیل، دلیل دیگر این که اگر نخست وزیر مرده بود، مصیبت بزرگی به بار می‌آمد، ولی دولتمردان به ناچار با آن روبه‌رو می‌شدند، اما حالا همه فلج شده‌اند. آیا نخست‌وزیر دوباره پیدا می‌شود یا نمی‌شود؟ زنده است یا مرده؟ هیچ‌کس نمی‌داند و تا وقتی معلوم نشود، هیچ‌کاری قطعی از کسی ساخته نیست. همان‌طور که گفتم، عدم یقین زاینده هراس است، و ربانندگان هم همین را می‌خواهند. در این صورت هم اگر آدم ربایان او را در جای امنی پنهان کرده باشند، می‌توانند از امتیاز اخاذی از هر دو طرف سود ببرند. دولت آلمان چندان هم دست و دل باز نیست، اما بدون شک می‌شود وادارش کرد در چنین موردی، سرکیسه را درست و حسابی شل کند. دلیل سوم این که، خطر کشته شدن هم برایشان ندارد. بی‌برو برگرد کارشان آدم‌ربایی است.

— پس در این صورت، چرا بار اول سعی کردند او را بکشند؟

پووارو حرکتی غضب‌آلود کرد و گفت: «آه، این درست همان چیزی است که نمی‌فهمم! غیر قابل توضیح است، ابلهانه است! آنها ترتیب همه چیز را داده بودند (خیلی هم خوب ترتیبش را داده بودند!) که آدم‌ربایی انجام شود. آن وقت با یک حمله نمایشی که فقط به درد

فیلمهای سینمایی می‌خورد و کاملاً غیر واقعی است، همه چیز را به خطر می‌اندازند. با آن مردان نقاب‌دار؛ آن هم در کمتر از سی کیلومتری لندن، اصلاً باور کردنی نیست!»

— شاید دو مورد سوء قصد جداگانه بوده که بی‌ارتباط به هم رخ داده. — آه، نه، احتمال چنین تصادفی خیلی کم است! بعدش هم، خائن کیست؟ باید یک نفر خائن باشد، حداقل در سوء قصد اول که باید باشد. اما خائن چه کسی بوده؟ دانیلز یا «او مورفی»؟ باید یکی از این دو نفر باشد. وگرنه چرا ماشین از جاده اصلی خارج شده؟ نمی‌توان گفت که نخست‌وزیر خودش برنامه قتل خودش را چیده بوده! آیا «او مورفی» سر خود از جاده منحرف شده یا دانیلز به او دستور داده؟

— حتماً کار «او مورفی» بوده.

— بله، چون اگر تقصیر از دانیلز بود، نخست‌وزیر دستور او را می‌شنید و دلیلش را جویا می‌شد. ولی روی هم رفته «چراها» خیلی زیادی در این جریان هست که با هم تناقض دارند. اگر «او مورفی» آدم صادق و شریفی است، چرا از جاده اصلی بیرون رفته؟ ولی اگر آدم خیانتکاری است، چرا وقتی فقط دو گلوله به سمت نخست‌وزیر شلیک شد، دو مرتبه خودرو را به حرکت در آورده و در نتیجه، به احتمال بسیار زیاد، جان نخست‌وزیر را نجات داده؟ و اگر هم صادق است، چرا به محض آن که از چیرینگ کراس راه افتاد، یکراست به پاتوق معروف جاسوسان آلمانی رفته؟

من گفتم: «اوضاع ناجوری است.»

— اجازه بده با روشی درست به قضیه نگاه کنیم. ما له و علیه این دو نفر چه داریم؟ اول برویم سراغ «او مورفی». علیه او: این که رفتار او در خروج از جاده اصلی بسیار مشکوک بوده؛ این که او یک ایرلندی اهل کانتی کلیر است؛ این که او به روشی بسیار شک‌برانگیز ناپدید شده. له

او: این که سرعت عملش در به راه انداختن دوباره خودرو، جان نخست‌وزیر را نجات داده: این که او عضو اسکاتلندیارد است و با قضاوت از روی منصبی که به او تفویض شده، بازرس مورد اعتمادی بوده. اما درباره دانیلز؛ چیز زیادی علیه او ندارم، مگر این واقعیت که هیچ اطلاعی از سوابقش در دست نیست و این که او بر عکس یک انگلیسی اصل، زبانهای زیادی بلد است! (مرا ببخش، دوست من! اما وضع شما انگلیسی‌ها در مقام زبان‌دانی بسیار اسفناکیز است.) ولی که او این حقیقت را می‌دانیم که او را دست و دهان بسته و بیهوش شده از کلروفورم، پیدا کرده‌اند، از این هم این طور برمی‌آید که دستی در ماجرا نداشته.

شاید خودش دست و دهانش را بسته بوده که کسی به او ظنن نشود.

پووارو با حرکت سر مخالفت کرد و گفت: «پلیس فرانسه از این جور اشتباهات نمی‌کند. به علاوه، وقتی او به مقصودش رسیده و همدستانش نخست‌وزیر را به راحتی ربوده‌اند، دیگر موردی ندارد که در صحنه باقی بماند. البته همدستانش می‌توانسته‌اند دست و دهانش را ببندند و او را با کلروفورم بیهوش کنند. اما من که نمی‌فهمم از این کار چه چیزی عایدش می‌شده. حالا دیگر او کاربرد چندانی برایشان نخواهد داشت، چون تا وقتی که موضوع ربوده شدن نخست‌وزیر حل نشود، او را به شدت تحت نظر خواهند گرفت.»

— شاید می‌خواست پلیس را گمراه کند؟

— پس چرا این کار را نکرده؟ او فقط می‌گوید که چیزی را روی بینی و دهانش گذاشته‌اند و دیگر چیزی به یاد نمی‌آورد. چیزی برای گمراه کردن در اینجا وجود ندارد. خیلی شبیه به حقیقت است.

من، نگاهی گذرا به ساعت انداختم و گفتم: «خب، به گمانم باید به

سمت ایستگاه راه یفتم. شاید در فرانسه سر نخهای بیشتری پیدا کنی.» — شاید دوست من! ولی شک دارم. هنوز هم براین باور کردنی نیست که نخست‌وزیر را در آن منطقه کوچک که پنهان کردن او کاری فوق‌العاده سخت است، پیدا نکرده باشند. اگر ارتش و پلیس دو کشور پیدایش نکرده‌اند، من چطور می‌توانم این کار را بکنم؟

در چیرینگ کراس آقای داج را دیدیم. او گفت: «آقایان! بازرس پازن^(۱) از اسکاتلندیارد و سرگرد نورمن^(۲) را خدمتان معرفی می‌کنم. این آقایان به طور کامل در اختیار شما هستند. امیدوارم موفق باشید. اوضاع ناجوری است، ولی من هنوز هم امیدم را از دست نداده‌ام. دیگر باید بروم.» و به سرعت از ما دور شد.

من و سرگرد نورمن، گفتگوی بی‌هدفی را پیش گرفتیم. وسط گروه کوچکی از جمعیت که روی سکو گرد آمده بودند، مردی ریز نقش با پوزه‌ای کشیده را شناختم که با مردی بلند قد و مو بور حرف می‌زد. او یکی از آشنایان قدیمی پووارو، یعنی بازرس — کارآگاه جَپ بود. آن طور که مشهور بود، یکی از باهوشترین مأموران اسکاتلندیارد به شمار می‌آمد. او به ما نزدیک شد و با شادمانی با دوستم احوال‌پرسی کرد و گفت: «شنیده‌ام که تو هم در این کار دخیلی! موضوع پیچیده‌ای است. تا به حال که خوب با جنسها زده‌اند به چاک. اما گمان نکنم بتوانند زیاد مخفی نگه‌شان دارند. افرادمان دارند فرانسه را زیر و رو می‌کنند. خود فرانسویها هم همین طور. به عقیده من فقط چند ساعتی به تمام شدن کار مانده.»

بازرس بلند قد با اندوه گفت: «البته اگر هنوز زنده باشد.»

چهره جَب از هم وار رفت و گفت: «بله!... ولی نمی‌دانم چرا حس می‌کنم که هنوز هم زنده و سالم است.»

پووارو با حرکت سر تصدیق کرد و گفت: «بله، بله زنده است. ولی آیا می‌توانیم به موقع پیدایش کنیم؟ من هم مثل تو باورم نمی‌شد که بتوانند مدت زیادی او را پنهان نگه دارند.»

صدای سوت قطار بلند شد و همگی وارد واگن مسافری شدیم. قطار، با حرکتی آهسته و بی‌رمق خود را از ایستگاه بیرون کشید.

سفر جالبی بود. افراد اسکاتلند یارد، دور هم جمع شدند. نقشه‌های شمال فرانسه را باز کردند و با سرانگشتان مشتاقشان مسیر جاده‌ها و روستاها را دنبال می‌کردند. هر کس برای خود نظریه‌ای داشت. پووارو هیچ نشانه‌ای از پرحرفی‌های همیشگی خودش بروز نداد، بلکه با چهره‌ای شبیه به کودکی سردرگم و گیج، یک جا نشست و به جلو خیره ماند. من با نورمن که آدم خوش مشربی از کار درآمد، گرم گفتگو بودم. با رسیدن به دُوور، رفتار پووارو مرا حسابی سر ذوق آورد. مرد ریز نقش موقع سوار شدن به قایق، مذبوحانه به بازویم چنگ زد. باد، وحشیانه می‌وزید.

او زیر لب گفت: «خدای من! وحشتناک است!»

من فریاد زدم: «پووارو، شجاع باش! حتماً موفق می‌شوی. تو او را پیدا می‌کنی. من مطمئنم.»

- آه، دوست من! تو احساس مرا اشتباه فهمیدی. من از دست این دریای پلید ناراحتم! این دریازدگی^(۱)، مایه زجر و عذاب وحشتناکی است!

من که جا خورده بودم فقط توانستم بگویم: «اُه!»

نخستین ضربان موتورها را که حس کردیم، پووارو چشمانش را بست و ناله‌ای سرداد. من گفتم: «اگر بخواهی، سرگرد نورمن نقشه‌ای از شمال فرانسه دارد که می‌توانی بررسی‌اش کنی؟» پووارو با ناشکیبایی سر تکان داد و گفت: «نه، نه! دست از سرم بردار، دوست من! مگر نمی‌بینی که برای فکر کردن، مغز و شکم باید با هم هم‌نوا باشند. لاوژگویی^(۱)، روشی عالی برای جلوگیری از دریازدگی دارد. اول آهسته نفس می‌کشی، بعد بیرون می‌دهی... بعد سرت را از چپ به راست می‌چرخانی و در بین هر دو نفس، تاشش می‌شماری.»

او را با حرکات ورزشی‌اش تنها گذاشتم و به عرشه رفتم.

در حالی که به آرامی وارد لنگرگاه بولون می‌شدیم، پووارو با سر و وضع مرتب و لبان متبسم پیدا شد و آهسته نجوا کرد که: «این روش، به طرز «معجزه‌آسایی» موفقیت‌آمیز بوده است!»

انگشت اشاره جَب هنوز هم روی نقشه، مسیرهایی خیالی رسم می‌کرد. او می‌گفت: «یاوه است! دو خودرو از بولون راه افتاده‌اند، اینجا هم جدا شده‌اند. اما عقیده من این است که نخست‌وزیر را به ماشین دیگری انتقال داده‌اند. فهمیدی؟»

بازرس بلند قد گفت: «خب، من می‌روم سراغ بندرگاهها. ده به یک شرط می‌بندم که او را یواشکی سوار یک کشتی کرده‌اند.» جَب با حرکت سر مخالفت کرد و گفت: «زیاد علنی است. بلافاصله دستور داده‌اند همه بندرها را ببندند.»

وقتی پیاده شدیم، روز تازه آغاز شده بود. سرگرد نورمن، بازوی پووارو را لمس کرد و گفت: «یک خودرو نظامی منتظر شماست،

قربان!

- متشکرم، موسیو! ولی فعلاً پیشنهاد می‌کنم از بولون بیرون نرویم.
- چچی؟

- می‌رویم به همین هتل کنار اسکله.

پووارو حرفش را با عمل همراه کرد و اتاقی خصوصی گرفت. ماسه نفر هم بی آن که چیزی از این موضوع بفهمیم، با سردرگمی به دنبال او راه افتادیم.

او نگاهی گذرا به ما انداخت و گفت: «من فکرتان را می‌خوانم. دیگر یک کارآگاه خوب باید وارد عمل شود، هان؟ همه وجودش باید پر از نیرو و انرژی باشد. باید مدام این طرف و آن طرف برود. باید خودش را روی جاده‌های خاکی بیندازد و با یک ذره‌بین، دنبال رد لاستیکها بگردد. باید ته‌سیگارها و چوب کبرتهای نیم سوخته را جمع کند؟ فکرتان همین است، مگر نه؟»

نگاهش ما را به مبارزه می‌خواند. ادامه داد: «ولی من، هرکول پووارو، به شما می‌گویم که این طور نیست! سرنخهای اصلی اینجاست - اینجا! و با دست به پیشانی خودش زد. «می‌فهمید؟ نیازی نبود از لندن بیرون بیایم. همین برایم بس بود که در خانه‌ام، ساکت و آرام بنشینم. تنها چیزی که مهم است، سلولهای کوچک خاکستری است. آنها در سکوت و پنهانی، کار خودشان را می‌کنند. تا وقتی که ناگهان، نقشه‌ای بخواهم و انگشتم را روی یک نقطه بگذارم و بگویم: نخست‌وزیر اینجا است! و درستش هم همین است! با روش درست و منطقی، آدم از عهده هرکاری برمی‌آید! این هجوم شتاب‌زده به سمت فرانسه، یک اشتباه بود؛ مثل بازی قایم‌باشک است. ولی دیگر، گرچه شاید دیرهم شده باشد، شروع می‌کنم به کار درست، از داخل. تنها چیزی که از شما دوستان تقاضا دارم، سکوت است.»

مرد ریزنقش، پنج ساعت مداوم بی حرکت نشست و همچون گربه‌ای پلک زد و چشمان سبز و براقش هر لحظه سبز و سبزتر شد. مأمور اسکاتلند یارد خون‌خونش رامی خورد، سرگرد نورمن کسل و بی حوصله شده بود و من هم حس می‌کردم زمان با کندی خسته‌کننده‌ای می‌گذرد. سرانجام برخاستم و با بی صداترین روشی که می‌توانستم، به سمت پنجره رفتم. این وضع دیگر داشت شکل مسخره‌ای به خود می‌گرفت. من پیش خودم نگران دوستم بودم. اگر بنا بود شکست بخورد، ترجیح می‌دادم به شکلی محترمانه‌تر از این، شکست بخورد. از پشت پنجره به قایق‌هایی نگاه می‌کردم که برای سفر روزانه، همان طور که در کنار اسکله لمیده بودند، ستونی از دود از خود بیرون می‌دادند.

ناگهان، صدای پووارو مرا به خود آورد.

- دوستان من^(۱)، بیایید شروع کنیم!

من روی پاشنه پا چرخیدم. دگرگونی شگرفی در وجود دوستم پدید آمده بود. چشمانش از فرط هیجان می‌درخشید و قفسه سینه‌اش برآمده‌تر از همیشه شده بود. او با هیجان گفت: «دوستان! من در تمام این مدت یک کودن بودم! ولی بالاخره نور حقیقت را دیدم.» سرگرد نورمن شتابان به سوی در رفت و گفت: «من ماشین را خبر می‌کنم.»

- احتیاجی نیست. خیال ندارم از خودرو استفاده کنم. خدا را شکر که باد آرام گرفت.

- پس می‌خواهید پیاده بروید، قربان؟

- نه، دوست جوان من! من که سن پتر^(۲) نیستم. ترجیح می‌دهم با

1. Mes amis

۲. پتر (یا پتروس) مقدس [از حواریون دوازده گانه حضرت مسیح (ع)]، اولین اسقف روم که به دلیل کرامتش، از جمله راه رفتن بر روی آب، معروف است.

قایق از دریا رد شوم.

- از دریا رد شوید؟! -

- بله! برای کار به روش درست، باید کار را از آنجا شروع کرد. آغاز این ماجرا هم در انگلیس بوده. پس برمی گردیم به انگلیس.

ساعت سه، بار دیگر روی سکوی چیرینگ کراس ایستاده بودیم. گوش پووارو به هیچ کدام از اعتراضهای مابدهکار نبود و مدام پافشاری می کرد که شروع کردن کار از آغاز، اتلاف وقت نیست. بلکه تنها راه درست است. در میان راه، او با صدایی خفه و پنهانی، مشورتی با نورمن کرده بود و نورمن نیز چندین فقره تلگرام از دُوور ارسال کرد. به لطف برگه های عبوری که نورمن داشت، از همه جا با آخرین سرعت ممکن گذشتیم. در لندن، یک خودرو بزرگ پلیس، با چند مأمور لباس شخصی منتظرمان بود. یکی از مأموران یک برگ کاغذ ماشین شده را به پووارو داد. او وقتی متوجه نگاه پرسشگر من شد، گفت: «فهرست بیمارستانهای محلی در شعاع معینی از غرب لندن است. با تلگرام از دُوور در خواستش کردم.»

ما با سرعت در پیچ و خم خیابانهای لندن به حرکت درآمدیم. وارد جادهٔ بٲ^(۱) شدیم. به راهنما ادامه دادیم و از همپراسمیت^(۲)، چزویک^(۳) و برنت فورد^(۴) گذشتیم. بالاخره فهمیدم هدفمان چیست. از ویندزور گذشتیم و به آسکات رسیدیم. قلبم به تپش افتاد. آسکات همان

جایی بود که عمهٔ دانیلز در آن زندگی می کرد. پس ما به دنبال او بودیم، نه «اومورفی».

پس از مدتی، مقابل دروازهٔ بسیار زیبای یک ویلا ایستادیم. پووارو پایین پرید و زنگ زد. اخمی از سر حیرت، تابناکی چهرهٔ او را پوشانده بود. پیدا بود که از اوضاع راضی نیست. در گشوده شد و او را به داخل راهنمایی کردند. چند لحظه بعد بیرون آمد و با یک حرکت کوتاه و تند سر به علامت منفی، سوار ماشین شد. امیدهایم کم کم رنگ می باخت. ساعت از چهار گذشته بود. حتی اگر مدرک مستدلی هم دال بر مقصر بودن دانیلز پیدا می کرد، اگر نمی توانستیم محل دقیق اختفای نخست وزیر را در فرانسه، از زیر زبان یک نفر بیرون بکشیم، هیچ فایده ای نداشت.

مسیر بازگشتمان به لندن مقطع و بریده بریده بود. چند بار از جادهٔ اصلی منحرف شدیم و هرازگاهی در مقابل عمارتی کوچک می ایستادیم که به روشنی معلوم بود یک بیمارستان محلی است. پووارو در هر کدام فقط دو - سه دقیقه معطل می شد و با هر توقف، آن تلالؤ ناشی از اطمینان بیشتر و بیشتر در رخسارش نمایان می شد.

او چیزی در گوش نورمن نجوا کرد و سرگرد جواب داد: «بله، اگر به چپ بپیچید، کنار پل منتظران هستند.» ما وارد جاده ای فرعی شدیم و در هوای نیمه تاریک غروب، خودرو دیگری را تشخیص دادم که در کنار جاده به انتظار ایستاده بود. دو نفر سرنشین آن، لباس شخصی به تن داشتند. پووارو پیاده شد و با آنها گفتگو کرد. سپس مسیری را به سوی شمال پیش گرفتیم. خودرو دوم نیز با فاصله ای اندک به دنبالمان می آمد. مدت زمانی را یکسره پیش رفتیم و پیدا بود که مقصدمان جایی در حومهٔ شمالی لندن است. بالاخره در مقابل در جلویی ساختمانی بسیار بلند که کمی از جاده عقب نشینی کرده بود، متوقف شدیم.

1. Bath

3. Chiswick

2. Hammer smith

4. Brent ford

من و نورمن را در ماشین تنها گذاشتند. پووارو و یکی از بازرسها به سمت در رفته و زنگ زدند. یک زن مهماندار تمیز و مرتب، در را باز کرد. بازرس شروع به حرف زدن با او کرد.

- من مأمور پلیس. مطابق این حکم باید خانه را بگردم.

دخترک جیغ کوتاهی کشید و زنی میانه سال، بلند قد و خوش قیافه، پشت سرش در سراسر ظاهر شد.

- ادیت^(۱)، در را ببند! به گمانم اینجا سارق باشند.

اما پووارو به سرعت پایش را لای در گذاشت و در همان زمان، سوتی کشید. بلافاصله باقی بازرسها به سمت ساختمان دویدند و به درون خانه هجوم بردند و در را پشت سرشان بستند.

من و نورمن پنج دقیقه تمام را به ناسزا گفتن و ناله و نفرین برانفعال اجباریمان گذراندیم. سرانجام در دوباره گشوده شد و افراد پلیس، در حالی که سه نفر زندانی - یک زن و دو مرد - را همراهی می‌کردند، بیرون آمدند، زن و یکی از دو مرد را به خودرو دوم بردند. مرد دیگر هم توسط خود پووارو به خودرو ما آورده شد.

پووارو گفت: «من باید همراه دیگران بروم. دوست من! اما خوب مراقب این آقا باش! ایشان را نمی‌شناسی، نه؟ دوستان، اجازه بدهید موسیو «اومورفی» را معرفی کنم!

«او مورفی!» در حالی که دوباره به راه می‌افتادیم با دهانی باز از تعجب، به او خیره مانده بودم. دستبندی به دستانش نبود، اما به نظرم نمی‌آمد به فکر فرار بیفتد. او با نگاهی مبهوت یک جا نشسته و به جلو خیره شده بود. به هر حال من و نورمن به راحتی از عهده‌اش برمی‌آمدیم.

در کمال تعجب، متوجه شدم که باز هم مسیر شمال را در پیش گرفته‌ایم. پس به لندن برنمی‌گشتیم! واقعاً گیج شده بودم. با گند شدن حرکت خودرو، ناگهان متوجه شدم که در نزدیکی فرودگاه هندن^(۲) هستیم. بی‌درنگ فکر پووارو را خواندم. او می‌خواست با هواپیما به فرانسه برود.

فکر جالبی بود، اما از قرار معلوم عملی نبود. تلگرام خیلی سریعتر می‌رسید. وقت را نباید تلف می‌کرد. او باید افتخار ظاهری نجات نخست‌وزیر را به دیگران وامی‌گذاشت.

سرگرد نورمن در حال حرکت، بیرون پرید و یک پلیس لباس شخصی جای او را گرفت. نورمن، مشورتی دو دقیقه‌ای با پووارو کرد و سپس به چالاکی دور شد.

من هم بیرون پریدم و بازوی پووارو را گرفتم و گفتم: «تبریک می‌گویم، رفیق قدیمی! محل مخفیگاه را به تو گفتند؟ ولی بین پووارو! تو باید یک تلگرام به فرانسه بفرستی. اگر خودت بروی خیلی دیر می‌شود.»

پووارو یکی - دو دقیقه‌ای با نگاهی غریب به من نگریست. آن گاه با خونسردی گفت: «دوست من، متأسفانه بعضی چیزها را نمی‌شود با تلگرام فرستاد.»

در همان لحظه، سرگرد نورمن همراه با افسر جوانی که لباس فرم سپاه هوایی پوشیده بود، برگشت و گفت: «ایشان کاپیتان لال^(۳) هستند

و شما را به فرانسه می‌برند. می‌توانید همین الان راه بیفتید.» خلبان جوان گفت: «خودتان را خوب بپوشانید، قربان! اگر بخواهید می‌توانم یک بالاپوش به شما قرض بدهم.»

پووارو که به ساعت بزرگش نگاه می‌کرد، با خودش زمزمه کرد: «بله، وقت هست، هنوز وقت هست.» سپس سربلند کرد و مؤدبانه به افسر جوان تعظیم کرد. «مشکرم، موسیو! ولی بنا نیست من مسافرتان باشم. مسافر شما این آقا هستند.»

پووارو در حالی که حرف می‌زد، کنار رفت و کسی از دل تاریکی به او نزدیک شد. او همان مرد زندانی دوم بود که سوار ماشین دیگر شده بود. با افتادن نور بر روی صورتش نفس در سینه‌ام حبس شد. او خود نخست‌وزیر مک‌آدام بود!

در حالی که من و پووارو و نورمن با ماشین به لندن برمی‌گشتیم، بی‌صبری گفتم: «پووارو! به خاطر خدا تمام موضوع را تعریف کن! آخر آنها با چه کلکی توانستند او را مخفیانه به انگلیس برگردانند؟»

پووارو با خونسردی پاسخ داد: «لازم نبود او را برگردانند، چون هرگز از انگلیس خارج نشده بود. او را بین راه و بندروز به لندن رفته بودند.»

چی؟

همه چیز را برای روشن شدن می‌کنم. نخست‌وزیر در ماشین و در کنار منشی خودش بود. ناگهان یک دستمال آغشته به کلروفورم را روی صورتش می‌گذرانند...

چه کسی این کار را می‌کند؟

همان زبان‌دان باهوش، سروان دانیلز. به محض آن که نخست‌وزیر بیهوش می‌شود، دانیلز لوله تماس با راننده را بر می‌دارد و «او مورفی» را به سمت راست هدایت می‌کند و راننده هم از همه جا بی‌خبر اطاعت می‌کند. چند متری پس از ورود به آن جاده متروکه، ماشین بزرگی ایستاده بود که ظاهراً خراب شده بود. راننده ماشین با دادن علامت از «او مورفی» تقاضا می‌کند که بایستد. «او مورفی» سرعش را کم می‌کند. مرد غریبه نزدیکشان می‌شود. دانیلز سرش را از پنجره بیرون می‌برد و احتمالاً با استفاده از یک ماده بیهوشی فوری، مثل اتیل کلرید، همان بلا را بر سر راننده می‌آورد. در عرض چند ثانیه، دو نفر بیهوش را به خودرو دیگر انتقال می‌دهند و دو نفر دیگر جای آنها را می‌گیرند.

غیر ممکن است!

ابتداً تا به حال در نمایشها ندیده‌ای که کسانی را بسیار شبیه به افراد سرشناس جا می‌زنند؟ هیچ چیزی ساده‌تر از شبیه‌سازی یک فرد مشهور نیست. بازی کردن نقش نخست‌وزیر انگلیس خیلی ساده‌تر از نقش، مثلاً آقای جان اسمیت از کلب‌هام^(۱) است. در مورد «بدل» «او مورفی» هم هیچ کس تا بعد از عزیمت نخست‌وزیر، توجه چندانی به او نمی‌کند. او هم تا آن وقت خودش را گم و گور کرده است. او از چیرینگ‌کراس یکراست به پاتوق دوستانش می‌رود. او با نام «او مورفی» به آنجا می‌رود، ولی با اسم دیگری بیرون می‌آید. به این ترتیب «او مورفی» ناپدید شده و خیلی ساده، همه را در شک و گمان باقی می‌گذارد.

ولی بدل نخست‌وزیر را همه دیده بودند!

هیچ فرد آشنا یا نزدیک به نخست‌وزیر، او را ندیده بود. دانیلز هم

تا حد امکان تماس او را با هر کسی قطع کرد. وانگهی، صورتش باندپیچی شده و هر نوع مورد غیرعادی در رفتارش را به حساب این مسئله گذاشتند که او بر اثر ضربه ناشی از سوء قصد به جانش، حالت عادی ندارد. آقای مک آدام حنجره ضعیفی دارد و همیشه قبل از هر سخنرانی مهم، تا حد امکان به صدایش استراحت می دهد. ادامه این نمایش خدعه آمیز تا فرانسه، کاری بسیار آسان بود. اما در آنجا دیگر کار غیر عملی و ناممکن می شد، بنابراین، نخست وزیر ناپدید می شود. پلیس این کشور... سراسیمه به آن طرف کانال می رود و هیچ کس هم به فکر چندوچون سوء قصد اول نمی افتد. دانیلز هم برای دامن زدن به این توهم که آدم ربایی در فرانسه انجام شده، به شکلی قانع کننده با دهانی بسته و بیهوش از کلروفورم پیدا می شود.

- پس آن کسی که نقش نخست وزیر را بازی کرده چه می شود؟
- خودش را از شر لوازم گریم خلاص می کند. او و راننده قلابی، ممکن بود به عنوان آدمهای مظنون دستگیر شوند، ولی هیچ کس حتی خوابش را هم نمی دید که آنها چه نقشی در این نمایش داشته اند و سرانجام هم به دلیل کمبود مدرک، آزاد می شدند.

- پس نخست وزیر واقعی چه؟

- او و «او سورفی» را یکرست به خانه «خانم اِوِرارد» به اصطلاح «خاله دانیلز» در «همپستد» می برند. در واقع اسم او فراویر تا ئیستال^(۱) است و پلیس مدت مدیدی در تعقیبش بوده. این هم هدیه کوچک و ارزشمندی از طرف من به آنان - دانیلز هم که دیگر جای خود دارد! آه، نقشه هوشمندانه ای بود، ولی ذکاوت هرکول پووارو را به حساب نیاورده بودند!

گمان می کنم این تکبر لحظه ای را باید از دوستم نادیده بگیرم. پرسیدم: «اولین بار کی به حقیقت ماجرا ظنین شدی؟»
- همان وقتی که شروع کردم به درست کار کردن... از درون! نمی توانستم ماجرای تیراندازی را هضم کنم. ولی وقتی دیدم که نتیجه غایی آن است که نخست وزیر با صورت باندپیچی شده به فرانسه رفته، آن وقت فهمیدم. وقتی هم که به همه بیمارستانهای محلی بین ویندزور و لندن سر زدم و دیدم هیچ کس درباره مردی که آن روز صبح زخم صورتش را مداوا و باندپیچی کرده باشند، چیزی نمی داند کاملاً مطمئن شدم! بعد از آن با مغزی مثل مغز من، دیگر همه چیز بچه بازی نسلی می شد!

صبح روز بعد، پووارو تلگرامی را نشانم داد که تازه به دستش رسیده بود. تلگرام نشانی مبدا نداشت و بی امضا بود. در آن فقط یک کلمه نوشته شده بود:

«سروقت»

بعد از ظهر آن روز، روزنامه ها شرح مفصلی از کنفرانس متفقین نوشته بودند. تأکید عمده آنها بر روی سخنرانی پر طمطراق آقای دیوید مک آدام بود که سخنان الهام بخش او، تأثیری ژرف و دیرپا بر همگان باقی گذاشته بود.

ناپدید شدن آقای دُون هایم

من و پووارو منتظر بودیم که دوست قدیمی مان، بازرس جَپ از اسکاتلند یارد، برای صرف چای نزد ما بیاید. پشت میزِ گردِ چای نشسته و منتظر ورود او بودیم. پووارو تازه از نظم دادن دقیق فَنجان و نعلبکی‌هایی که زن صاحب‌خانه عادت داشت به جای گذاشتن آنها، روی میز پرتشان کند! فارغ شده بود. همچنین فوری فلزی را هم با بخار نفس و یک دستمال ابریشمی، برق انداخته بود. کتری غل غل می‌کرد و یک قابلمهٔ کوچک حاوی شکلات غلیظ و شیرین هم در کنارش بود که بیش از به قول خود پووارو «سَمّ شما انگلیسی‌ها» به مذاقتش خوش می‌آمد.

صدای «تَقْ تَق» تندی از طبقهٔ پایین بلند شد و دو دقیقه بعد، بازرس

جَب با چستی و چالاکی وارد شد. بعد از سلام گفت: «امیدوارم زیاد معطلتان نکرده باشم. راستش را بخواهید داشتم با آقای میلر^(۱) حرف می‌زدم، همان که مسئول پرونده دَوَن‌هایم^(۲) است.»

انگشتم را قوی گوشم فرو کردم. از سه روز پیش تنها به خیال، روزنامه‌ها مملو از اخبار ناپدید شدن عجیب آقای دَوَن‌هایم، شریک ارشد بانک معروف دَوَن‌هایم و سالمون^(۳) شده بودند. شنبه گذشته، او از خانه‌اش خارج شده و دیگر هرگز باز نگشته بود. من که امیدوار بودم جزئیات به‌التری از جَب بشنوم، گفتم: «فکر می‌کردم این روزها دیگر غیر ممکن است بشود، کاملاً ناپدید شد.»

پووارو، بشقاب نان و کره را حدود دو میلی متر جابه‌جا کرد و به تندلی گفت: «باید دقیق حرف بزنی دوست من! منظورت از «ناپدید شدن» چیست؟ منظورت کدام رده از ناپدید شدن است؟»
من با خنده گفتم: «مگر ناپدید شدن هم طبقه‌بندی و نامگذاری شده، هان؟»

جَب هم تبسم کرد. پووارو به هر دوی ما اخم کرد و گفت: «معلوم است که طبقه‌بندی شده! به سه نوع تقسیم می‌شود: اول، مستأولترین آنها، نوع داوطلبانه است. دوم، نوعی که بیش از همه از آن سوء استفاده می‌شود، یعنی از دست دادن حافظه است که به ندرت از نوع اصیل و واقعی است. سوم، قتل و خلاص شدن کم و بیش موفقیت‌آمیز از شر جسد است. به نظر تو هر سه این انواع، غیر قابل تحقیق هستند؟»

— به گمانم، تقریباً یک، همچون چیزی است. آدم شاید حافظه‌اش را از دست بدهد، ولی حتماً یکی هست که آدم را بشناسد، به خصوص که آدمی مثل دَوَن‌هایم سرشناس باشد. آن وقت دیگر نمی‌توان جسد را

دود کرد و به هوا فرستاد. دیر یا زود، در جایی دور افتاده یا داخل تنه درختی پیدا می‌شود. جنایت همیشه پنهان نمی‌ماند. به همین ترتیب، کارمند فراری یا نظامتچی متواری، بالاخره در عصر تلگراف بی‌سیم یک جایی به دام می‌افتاد. می‌توان او را از کشورهای خارجی برگرداند؛ بندرها و ایستگاههای قطار تحت نظرند. اگر هم بخواهد در همین کشور پنهان شود، شکل و شمایلش برای هر کسی که روزنامه روز را بخواند شناخته شده است. او باید در مقابل تمام تمدن بایستد.

پووارو گفت: «دوست من! فقط یک غلط داشتی. تو این واقعیت را نادیده گرفتی که شاید فردی که تصمیم گرفته سر دیگری یا به طور مجازی سر خودش را زیر آب کند از همان ماشینهای نادر، یعنی فردی صاحب سبک و روش باشد. ممکن است برای رسیدن به مقصودش از هوش، استعداد و محاسبه جزئیات سود ببرد؛ در این صورت، هیچ نمی‌دانم چرا نباید در گول زدن نیروی پلیس ناموفق بماند؟»

جَب چشمکی به من زد و با شوخ طبعی گفت: «ولی در گول زدن تو نمی‌تواند؟ سر تو را نمی‌تواند کلاه بگذارد، موسیو پووارو! هان؟»
پووارو بی‌آن که موفق شود، تلاش کرد که آرام و متین بماند و گفت: «سر من هم می‌تواند! چرا نتواند؟ نمی‌شود منکر شد که من با نگرش دقیق علمی و با دقتی ریاضی به مشکلات می‌پردازم، شیوه‌ای که صد افسوس در نسل جدید کارآگاهان کمتر دیده می‌شود!»

این بار، جَب پوزخند بلندی زد و گفت: «نمی‌دانم، ولی میلر که به پرونده رسیدگی می‌کند، پلیس زرنگی است. می‌توانی کاملاً مطمئن باشی هیچ جای پل، خاک سیگار یا حتی خردریزی از دیدش دور نمی‌ماند. چشمهایی دارد که همه چیز را می‌بیند.»

پووارو گفت: «گنجشکهای لندن هم همین طور، دوست من! ولی به

1. Miller

2. Davenport

3. Salmon

هر حال نمی توان از این پرنده های کوچولوی قهوه ای خواست که مسئله آقای دون هایم را حل کنند^(۱)».

— دست بردار، موسیو! تو که نمی خواهی ارزش جزئیات را در مقام یک سرنخ دست کم بگیری؟

— به هیچ وجه. این چیزها همه به جای خودشان خوبند. خطر در این است که اهمیتی بیش از آنچه که باید، برایشان قائل شویم. اغلب جزئیات بی اهمیت اند، فقط یکی دو تا از آنها جنبه حیاتی دارند. این مغز است، سلولهای کوچک خاکستری است — روی پیشانی خودش زد — که باید برایشان اهمیت قائل شد. حواس پنجگانه، آدم را منحرف می کنند. حقیقت را باید از درون جست... نه از بیرون.

— موسیو پووارو! حتماً منظورت این نیست که برای رسیدگی به یک پرونده، حتی لازم نیست که از روی صندلی خودت هم بلند شوی، هان؟

— اتفاقاً منظورم درست همین است، به شرطی که واقعتهای لازم را در اختیار داشته باشم. من خودم را یک مشاور متخصص می دانم. جَب با شادی روی زانوی خودش زد و گفت: «بر منکرش لعنت! ولی سر پنج چوب شرط می بندم که توانی در عرض یک هفته آقای دون هایم را زنده یا مرده پیدا کنی و یا بگویی کجا پیدایش کنیم». پووارو کمی تأمل کرد و گفت: «خیلی خوب دوست من، قبول می کنم. روح ورزشکاری^(۲)، عشق شما انگلیسی هاست! خب حالا واقعتهای را تعریف کن».

— شب گذشته، آقای دون هایم، طبق عادت همیشگی خود، سوار

۱. در زبان و فرهنگ انگلیسی، گنجشک را صاحب کوچکترین مغزها می دانند و افراد نادان و کم شعور را به گنجشک تشبیه می کنند.

2. Le sport

قطار ۱۲/۴۰ ویکتوریا^(۱) به چینگساید^(۲) می شود تا به خانه کاخ مانندش، سدارز^(۳) در چینگساید برود. بعد از ناهار، در زمینه های اطراف قدم می زند و دستورهای ریز و درشتی به باغبانها می دهد. همه متفق القول هستند که رفتارش مطلقاً عادی و مثل همیشه بوده. بعد از صرف چای، سری به خلوتگاه همسرش می زند و می گوید که می خواهد قدم زنان به دهکده برود و چند نامه پست کند. او اضافه می کند که منتظر فردی به نام آقای لاون^(۴) است تا در مورد مسایل کاری با او گفتگو کند. سفارش می کند که اگر آقای لاون قبل از برگشتن او رسید، او را به کتابخانه راهنمایی کنند و بخواهند که منتظرش بماند. بعد، آقای دون هایم از در جلویی خانه بیرون می رود، بی دغدغه و آرام از راه ماشین رو می گذرد و از دروازه رد می شود و... دیگر هیچ وقت بر نمی گردد. از آن ساعت به بعد به کلی ناپدید می شود.

پووارو زمزمه کرد: «قشنگ است... خیلی قشنگ است. یک مسئله کوچولو و دوست داشتنی. ادامه بده، دوست خوب من!»

— حدود یک ربع ساعت بعد، مردی بلند قد و سبزه رو با سیلی کلفت و سیاه، زنگ در جلویی خانه را می زند و می گوید که با آقای دون هایم قرار ملاقات داشته. خودش را لاون معرفی می کند و مطابق دستور، او را به کتابخانه می برند. تقریباً یک ساعت می گذرد، ولی آقای دون هایم بر نمی گردد. بالاخره آقای لاون زنگ می زند و توضیح می دهد که بیش از این نمی تواند منتظر شود، چون باید به قطاری که به شهر می رود، برسد. خانم دون هایم به دلیل غیبت شوهرش که ناموجه به نظر می رسد، عذر می خواهد؛ چون می دانسته که شوهرش انتظار رسیدن مهمانی را داشته. آقای لاون هم مراتب تأسف خود را ابراز می کند و

1. Victoria
3. The Cedars

2. Chingside
4. Lowen

مرخص می‌شود.

خب، همان طور که همه می‌دانند آقای دون هایم دیگر بر نمی‌گردد. صبح زود روز یکشنبه با پلیس تماس می‌گیرند، اما پلیس چیزی از سروه ماجرایی نمی‌فهمد. انگار آقای دون هایم آب شده و به زمین فرو رفته است. او هرگز به اداره پست نرسیده و هیچ کس هم او را در دهکده ندیده. در ایستگاه راه آهن هم همه یقین دارند که او با قطار به جای نرفته. خود دروغ خودش هم از داخل گاراژ تکان نخورده. اگر هم ماشینی کرایه کرده که در نقطه ای دور افتاده سوارش شود، به نظر می‌رسد که با توجه به جایزه کلانی که برای دادن هر نوع اطلاعات تعیین شده، راننده به طور قطع می‌آمد تا هر چه را که می‌داند بگوید. بله، همان روز، یک مسابقه اسب‌دوانی کوچک در انت فیلد^(۱) در هشت کیلومتری آنجا برگزار می‌شد و اگر او پیاده به آن ایستگاه می‌رفت، ممکن بود در آن شلوغی ناشناس بماند. اما تا آن موقع، عکس و مشخصات کامل او در همه روزنامه‌ها چاپ شده و هیچ کس هم نتوانسته خبری از او بدهد. البته نامه‌های زیادی از سرتاسر انگلیس برایمان رسیده، ولی تا به حال همه سر نخها بی‌نتیجه مانده و مأیوسمان کرده است.

دوشنبه صبح، کشف غیر مترقبه دیگری رخ می‌دهد. پشت یک تابلو در کتابخانه آقای دون هایم، گاو صندوقی وجود دارد که قفلش را شکسته و غارتش کرده بودند. پنجره‌ها همگی از پشت چفت شده بود که ظاهراً امکان سرقتی عادی را منتفی می‌کند. البته مگر آن که یک نفر همدست سارق، در خانه آنها را بعد از سرقت بسته باشد. از طرف دیگر، با رسیدن به روز تعطیل یکشنبه و آشوب حاکم بر خانه، این امکان وجود دارد که سرقت روز شنبه انجام شده، اما تا روز دوشنبه نامکشوف

مانده باشد.

پووارو با حالتی بی‌احساس گفت: «دقیقاً^(۱)، خب، دستگیرش کرده‌اید؟ بیچاره آقای لاون^(۲)!»
جپ پوزخندی زد و گفت: «هنوز نه، ولی کاملاً تحت نظر است.»
پووارو پرسید: «چه چیزهایی از گاو صندوق برداشته‌اند؟ هیچ می‌دانید؟»

- موضوع را با شریک کوچکتر بانک و خانم دون هایم در میان گذاشته‌ایم. از قرار معلوم مقدار زیادی اوراق قرضه در وجه حامل و حجم عظیمی پول به شکل اسکناس که به دلیل معامله‌ای بزرگ به تازگی دریافت شده بود، در گاو صندوق قرار داشته. در ضمن، مقداری هم جواهر در آن بوده. خانم دون هایم تمام جواهراتش را در گاو صندوق می‌گذاشته. در سالهای آخر، خرید جواهرات تبدیل به سرگرمی شوهرش شده بوده و ماهی نمی‌گذاشته که او جواهری گرانبها و نادر را برای همسرش هدیه نیاورد.

پووارو فکورانگه گفت: «روی هم رفته دستبرد پرسودی بوده. خب، پس لاون چه؟ معلوم هست که او آن روز بعد از ظهر با دون هایم چه کار داشته؟»

- ظاهراً آن دو نفر، میانه چندان خوبی با هم نداشته‌اند. لاون یک بورس باز خرده پاست. با این وجود، یکی دویاری توانسته در بازار روی دست دون هایم بلند شود، گو این که ظاهراً هیچ وقت همدیگر را ندیده بودند. مسئله، مقداری سهام امریکای جنوبی بوده که بانکدار را وادار به گذاشتن قرار ملاقات با او کرده.

- پس دون هایم هم در امریکای جنوبی منفعی دارد؟

- این طور فکر می‌کنم. اتفاقاً خانم دون هایم ضمن حرفهایش گفت که شوهرش تمام پاییز گذشته را در بوئنس آیرس^(۱) بوده.
- در زندگی زناشویی مشکلی نداشته؟ میانه زن و شوهر خوب بوده؟

- باید بگویم زندگی خانوادگی اش کاملاً آرام و بی دغدغه بوده. خانم دون هایم زنی متین و به نسبت کم عقل است. گمان کنم بود و نبودش تقریباً یکسان باشد.
- پس راه حل معما را باید در جای دیگری بجویم. هیچ دشمنی نداشته؟

- رقبای کاری زیادی داشته و بدون شک افراد زیادی بوده‌اند که او دخلشان را آورده بود و آنها چشم دیدنش را نداشتند. اما احتمال این که کسی می‌خواسته سرش را زیر آب کند، کم است. اگر هم این کار را کرده باشند، پس جسدش کجاست؟
- دقیقاً. به قول هیتینگز، اجساد عادت بدی دارند و همیشه آخر سر پیدا می‌شوند!

- در ضمن، یکی از باغبانها می‌گوید کسی را دیده که به سمت کنار خانه و به طرف باغ گل سرخ می‌رفته. در شیشه‌ای بلند کتابخانه به باغ گل سرخ باز می‌شود و آقای دون هایم به تناوب از آن در به خانه رفت و آمد می‌کرده. ولی آن مرد خیلی دور بوده و روی خزانه‌خوارها کار می‌کرده. باغبان، نفهمیده که آن فرد ارباب خودش بوده یا نه. تازه زمان دقیقش را هم به یاد ندارد. باید قبل از ساعت شش بوده باشد، چون باغبانها در آن ساعت دست از کار می‌کشند.

- آقای دون هایم چه ساعتی از خانه بیرون رفته؟

- تقریباً ساعت پنج و نیم، یا در همین حدود.

- آن طرف باغ گل سرخ چیست؟

- یک دریاچه.

- با یک خانه قایقی؟

- بله، یک جفت بلم هم دارند. گمان می‌کنم به فکر خودکشی افتاده‌ای، موسیو پووارو! هان؟ خب، باید بدانی که میلر، فردا یکسره به آنجا می‌رود تا آبهای دریاچه را بگردد. این میلر همچون آدمی است! پووارو تبسمی بی‌رمق کرد و به طرف من برگشت و گفت: «هیتینگز! استدعا می‌کنم آن نسخه دلیلی مگافن^(۱) را به من بده. اگر درست خاطرم باشد، عکسی روشن و واضح از مرد مفقودالاثَر، چاپ کرده‌اند.»

بلند شدم و صفحه مورد نظر را پیدا کردم. پووارو با دقت به چهره دون هایم نگاه کرد.

زیر لب گفت: «هوم! موهایش بلند و مجعد است، با سیل کلفت و ریش نوک تیز و ابروهای پاچه‌بزی. چشمهایش سیاه رنگ است؟
- بله.

- مو و ریشش در حال سفید شدن است؟

بازرس، با حرکت سر تأیید کرد و گفت: «خب، موسیو پووارو! حالا چه داری بگویی؟ مثل روز روشن است، هان؟»
- درست برعکس، خیلی هم مبهم است.

مأمور اسکاتلند یارد خشنود به نظر می‌رسید. اما پووارو با ملایمت ادامه داد: «و همین، امید زیادی برای حل آن به وجود می‌آورد.»
- هان؟

— وقتی پرونده‌ای مبهم باشد، برایم نشانه خوبی است. اگر چیزی مثل روز روشن باشد، خیلی خوب، نمی‌شود به آن اعتماد کرد! زیرا حتماً یک نفر به عمد این طورش کرده.

جَپ تقریباً با افسوس سر جبناند و گفت: «خب، هر کسی سلیقه‌ای دارد. ولی این که بتوانی راه پیش رویت را به روشنی ببینی، اصلاً بد نیست.»

پووارو زیر لب گفت: «من نمی‌بینم. چشم‌هایم را می‌بندم... و فکر می‌کنم.»

جَپ آهی کشید و گفت: «خب، یک هفته تمام وقت داری که فکر کنی.»

و تو هم هر تحول تازه‌ای را به من خبر می‌دهی؛ مثلاً نتیجه تلاش‌های بازرس میلر سخت‌کوش و تیزبین را؟
— به طور قطع، این هم جزئی از معامله است.

در حالی که جَپ را تا دم در بدرقه می‌کردم، او گفت: «مایه خجالت است، مگر نه؟ مثل زدن جیب یک بچه است!»

نتوانستم از لبخند زدن خودداری کنم. پس از رفتن بازرس، در حالی که وارد اتاق می‌شدم، لبخند هنوز هم روی لبم بود.

پووارویی درنگ گفت: «خیلی خوب! داری به پایا پووارو می‌خندی، مگر نه؟» و با حرکت انگشت تهدیدم کرد و گفت: «تو به سلول‌های خاکستری او اعتماد نداری؟ آه، اشتباه نکن! بیا روی این مسئله کوچک بحث کنیم. باید اعتراف کرد که اگر چه پرونده هنوز ناقص است، ولی یکی — دو مورد جالب توجه در آن وجود دارد.»

من با لحنی پر طمطراق گفتم: «دریاچه!»

— حتی بالاتر از دریاچه، خانه قایقی!

از گوشه چشم، نگاهی به پووارو کردم. او مرموزترین لبخندش را

تحویلیم داد. حس کردم در آن لحظه، سؤال کردن بیشتر از او، به هیچ عنوان سودی ندارد.

تا شب بعد، خبری از جَپ نشد، تا آن که حدود ساعت نه خودش آمد. از حالت چهره‌اش بلافاصله فهمیدم که دیگر نمی‌تواند خبرها را در دلش نگه دارد.

پووارو گفت: «خیلی خوب، دوست من! همه چیز بر وفق مراد است؟ نگو که جسد آقای دون هایم را توی دریاچه پیدا کرده‌ای، چون اصلاً باور نمی‌کنم.»

— جسدش را پیدا نکردیم، ولی لباس‌هایش را چرا، همان لباس‌هایی که آن روز به تن داشته. حالا چه می‌گویی؟

— هیچ لباس دیگری از خانه بیرون نرفته یا کم نشده؟

— نه، خدمتکار شخصی دون هایم کاملاً مطمئن است. به سایر محتویات کمد لباسش هم دست نخورده. باز هم هست؛ لاون را دستگیر کرده‌ایم. یکی از خدمتکارهای زن که یکی از کارهایش چفت کردن پنجره‌های اتاق خواب است، می‌گوید لاون را در ساعت شش و ربع دیده که از باغ گل سرخ به سمت کتابخانه می‌آمده. این تقریباً ده دقیقه قبل از رفتن او از خانه است.

— خودش در این باره چه می‌گوید؟

— ابتدا به کلی منکر شد که پا از کتابخانه بیرون گذاشته باشد. ولی خدمتکار از این بابت یقین داشت و لاون هم بعداً وانمود کرد که فقط برای دیدن یک گونه غیرعادی گل سرخ، از در بیرون رفته. قصه‌اش آبکی بود! مدارک تازه‌ای هم علیه او پیدا شده. آقای دون هایم همیشه یک انگشتری پهن طلایی با سنگی از الماس، به انگشت کوچک دست راستش می‌کرده. شبیه شب در لندن، این انگشتری را کسی به نام

بیلی کِلِت^(۱) به گرو می‌گذارد او را قبلاً در اداره پلیس می‌شناختند. سه ماه قبل، در پاییز گذشته، به جرم زدن ساعت جیبی یک پیرمرد محترم، دستگیر شده بود. ظاهراً حداقل در پنج جای مختلف سعی کرده انگشتری را گرو بگذارد، بار آخر که موفق می‌شود، با پولش حسابی می‌آشامد و پس از حمله به یک پلیس، دستگیر می‌شود. همراه میلر، به بوآستریٹ^(۲) رفتیم و او را دیدیم. حالا دیگر سر عقل آمده و باید اعتراف کنم که ما هم با گفتن این که ممکن است به اتهام قتل محاکمه شود، «حسابی زهره‌اش را آب کردیم. اما قصه‌ای که برایمان گفت خیلی عجیب است.

او گفت: روز شنبه در انت‌فیلد بوده، گو این که اگر از من می‌شنوی دنبال زدن سنجاق کرواتهای مردم بوده، نه شرط‌بندی. به هر حال، اوضاعش خوب پیش نمی‌رود و خلاصه آن روز روی شانس نبوده. به هر حال، داشته در جاده چینگ‌ساید حرکت می‌کرده و قبل از ورود به دهکده، لب جویی می‌نشیند. دو - سه دقیقه بعد متوجه مردی می‌شود که از جاده دهکده بالایی می‌آمده. به قول خودش، آقایی چشم و ابرو مشکلی، با سبیلی گنده؛ یکی از آن بچه شهرها!

کلت در کناره جاده، پشت یک کپه سنگ، مخفی بوده. درست پیش از این که رو در رو شوند، آن مرد به سرعت بالا و پایین جاده را نگاه می‌کند و وقتی می‌بیند کسی نیست، شیء کوچکی را از جیبش بیرون می‌آورد و آن را پشت پرچین پرتاب می‌کند. بعد هم می‌رود به سمت ایستگاه. اما شئی که پشت پرچین پرتاب شده، موقع اصابت به زمین «دنگی» صدا می‌دهد و همین امر کنجکاوی آن آدم بینوا را جلب می‌کند. او جستجو می‌کند و بعد از مدتی کوتاه، انگشتری را گیر

می‌آورد!

این قصه کلت بود. فقط باید بگویم لاون موضوع را یکسره کتمان می‌کند و البته به حرفهای آدمی مثل کلت هم اصلاً نمی‌شود اطمینان کرد. این امکان وجود دارد که دون هایم را در جاده دیده باشد و با کشتن او انگشتری را سرقت کرده باشد.

پووارو با حرکت بر مخالفت کرد و گفت: «احتمالش خیلی کم است، دوست من! هیچ راهی برای سر به نیست کردن جسد نداشته، و گر نه تا به حال آن را پیدا کرده بودند. ثانیاً، آن طور که او انگشتری را گرو گذاشته، نشان نمی‌دهد که برای به دست آوردنش مرتکب جنایت شده باشد. ثالثاً این دزدهای خرده‌پای شما به ندرت جنایتکار می‌شوند. رابعاً چون از شنبه تا به حال در زندان بوده، حسن تصادف بزرگی است که می‌تواند با چنین دقتی مشخصات لاون را بدهد.»

جَپ با حرکت سر تأیید کرد و گفت: «نمی‌گویم اشتباه می‌کنی، اما باز هم هیئت منصفه‌ای پیدا نمی‌کنی که به شهادت یک سابقه‌دار توجهی بکنند. چیزی که به نظرم عجیب است، این است که لاون نتوانسته روش عاقلانه‌تری برای خلاص شدن از شر انگشتری پیدا کند.»

پووارو شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «خب، اگر در همان نزدیکی پیدا شده، می‌شود این طور هم استدلال کرد که خود دون هایم آن را دور انداخته»

من با هیجان گفتم: «ولی اصلاً برای چه باید آن را از جسد دور می‌کرده‌اند؟»

جَپ گفت: «ممکن است دلیلی نداشته باشد. هیچ می‌دانستید درست آن طرف دریاچه، دروازه کوچکی وجود دارد که به یک تپه می‌رسد و از آنجا با کمتر از سه دقیقه پیاده‌روی - حدش را هم نمی‌زنید! - به یک کوره آهک‌پزی می‌رسید؟»

من فریاد زدم: «پناه بر خدا! می‌خواهی بگویی آهکی که جسد را نابود کرده، قادر نبوده روی فلز انگشتی اثری بگذارد؟»
- دقیقاً.

گفتم: «به نظر من دیگر همه چیز روشن است. چه جنایت وحشتناکی!»

ما دو نفر با رضایتی کامل، رو به پووارو کردیم. ظاهراً پووارو غرق در دریای اندیشه بود. ابروانش چنان به هم گره خورده بود که انگار ذهنش تحت فشار فکری شدیدی است. حس کردم که سرانجام مغز فعال و با ذکاوتش، مجال خودنمایی یافته است. اولین کلماتش چه خواهد بود؟ برای یافتن پاسخش چندان منتظر نماندیم. تنش نهفته در وجودش با آهی مرتفع شد، او از جیب پرسید: «دوست من! هیچ اطلاع داری که آقا و خانم دون هایم روابط زناشویی خوبی دارند یا نه؟»
این پرسش چنان مضحک و نامناسب به نظر می‌آمد که هر دو نفر از حرف زدن باز ماندیم. بعد جیب زد زیر خنده و گفت: «خدای سهربان! موسیو پووارو فکر می‌کردیم الان است که موضوع شگفت‌انگیزی را مطرح کنی! اما درباره این سؤال تو مطمئنم که چیزی نمی‌دانم.»

پووارو با اصرار غریبی پرسید: «می‌توانی جوابش را پیدا کنی؟»

- آه معلوم است، اگر واقعاً می‌خواهی بدانی، حتماً!

- متشکرم، دوست من^(۱). اگر مراتب را جویا شوی سپاسگزار خواهم شد.

جیب، چند دقیقه دیگر به او نگاه کرد، اما انگار پووارو وجود ما دو نفر را فراموش کرده بود. بازرس به من نگاه کرد و با افسوس سری تکان داد و زیر لب گفت: «طفلک پووارو! جنگ خیلی رویش اثر گذاشته!» و

به نرمی از اتاق بیرون رفت.

چون پووارو در عالم خلسه غوطه می‌خورد، من هم یک ورق کاغذ برداشتم و خودم را با قلمی کردن چند یادداشت سرگرم کردم. ناگهان صدای دوستم مرا به خود آورد. از خلسه‌اش بیرون آمده و دوباره ظاهری هشیار به خود گرفته بود.

- چه کار می‌کنی دوست من؟^(۲)

- داشتم آن چیزهایی را که به نظرم نکته اصلی در این ماجراست، یادداشت می‌کردم.

پووارو با آهنگی تأییدآمیز گفت: «بالاخره داری روشمند می‌شوی!»
خرسندیم را پنهان کردم و گفتم: «می‌خواهی آنها را برایت بخوانم؟»
- حتماً

گلویم را صاف کردم و خواندم: «یک: کلیه شواهد حاکی از آن است که لاون گاوسندوق را باز کرده؛

دو: او از دون هایم دل چرکین بوده؛

سه: در نوبت اول بازجویی به دروغ اظهار کرده که هرگز از کتابخانه بیرون نرفته؛

چهار: اگر داستان بیلی کلث را حقیقی تلقی کنیم، لاون به طور قطع گناهکار است.

مکشی کردم و پرسیدم: «خب؟» پرسشم از آن رو بود که حس می‌کردم روی تمام حقایق اساسی انگشت گذاشته‌ام.

پووارو با دلسوزی به من نگاه کرد و خیلی آهسته سر تکان داد و گفت: «طفلک دوست من^(۳)! همه‌اش برای این است که استعدادش را نداری! جزئیات مهم را هیچ وقت در نظر نمی‌گیری! استنتاجت هم غلط

1. Que Faites vous là, Mon ami 2. Mon pauvre ami!

1. Mercy, mon ami

است.»

- یعنی چطور؟

- بیا چهار نکته تو را در نظر بگیریم:

یک: آقای لاون ممکن نبوده که مطمئن باشد می تواند در گاوصندوق را باز کند. او برای گفتگوی کاری آمده بوده. ممکن نبوده که از قبل بداند آقای دون هایم برای پست کردن نامه بیرون رفته و در نتیجه در کتابخانه تنها می ماند!

پیشنهاد کردم: «شاید از فرصت پیش آمده استفاده کرده».

- پس تکلیف ابزارهای لازم چه می شود؟ آقایان شهری از روی بخت و اقبال، لوازم و ابزارهای دزدی را همراه شان نمی برند! با چاقوی خیار پوست کنی هم نمی توان گاوصندوق را شکست، البته، می دانیم^(۱)!

- خب، شماره دو چه؟

- گفتی لاون از دون هایم دل چرکین بوده. منظورت این است که یک یا دوبار دون هایم را شکست داده بوده. احتمالاً هم برای کسب سود خودش وارد آن معاملات شده بوده. به هر حال و مطابق قاعده، آدم از حریف شکست خورده اش دلخور نمی شود. بلکه احتمال بیشتر آن است که موضوع بر عکس باشد. اگر بنا بود کسی از دیگری دل چرکین باشد، آن شخص باید آقای دون هایم باشد.

- خب، این را که دیگر انکار نمی کنی که او در مورد بیرون رفتن از کتابخانه دروغ گفته؟

- نه. ولی شاید ترسیده. یادت باشد که لباسهای مرد مفقودالثر، به تازگی در دریاچه پیدا شده. البته، مثل همیشه، اگر حقیقت را می گفت بیشتر به نفع او بود.

- نکته چهارم چطور؟

- این یکی را قبول دارم. اگر داستان کلت حقیقت داشته باشد، لاون به طور حتم مجرم است. جالبی این پرونده هم در همین است.

- پس من به یک واقعیت اصلی اشاره کردم، هان؟

- شاید، اما دوتا از مهمترین نکات را به کلی از قلم انداخته ای؛ همان نکاتی که بدون شک سرنخ کل ماجراست.

- استدعا می کنم. بگو آنها کدامند؟

- اول - عشق آقای دون هایم به خرید جواهر که طی دو-سه سال آخر در وجودش پیدا شده. دوم، سفرش به بوینس آیرس در پاییز گذشته.

- شوخی می کنی، پووارو!

- خیلی هم جدی گفتم. آه، آتش مقدس! ولی امیدوارم جپ حق کمسیون نازل مرا فراموش نکند.

اما بازرس، با وجودی که رفتارش رنگی از شوخ طبعی به خود گرفته بود، باز هم چنان خوب مسئله را به خاطر داشت که ساعت یازده صبح روز بعد، تلگرافی به دست پووارو رسید. به درخواست او تلگرام را باز کردم و خواندم:

«از زمستان گذشته تا امروز، در اتاقهای زن و شوهر به روی

هم بسته بوده است.»

پووارو فریاد زد: «آهان! و حالا هم اواخر بهار است! همه چیز روشن شد!»

من به او خیره شدم.

- تو که پولی در بانک دون هایم و سالمون نداری، دوست من؟

من با حیرت گفتم: «نه، چطور مگر؟»

- چون قبل از این که شبیلی دیر شود، توصیه می‌کنم آن را بیرون بیاوری.

- آخر برای چه، مگر قرار است بچطور شود؟
- تا دوسه روز دیگر سر و صدایش بلند می‌شود، شاید هم زودتر. تا یادم نرفته، باید مراتب قدرشناسی‌مان را با یک پیغام^(۱) به جیب ابراز کنیم. تقاضا می‌کنم یک مدام و کاغذ به من بده.
در یادداشت نوشتی: «توصیه می‌کنم هر پولی که نزد بانک مورد نظر سپرده گذاشته‌ای، فوراً برداشت کنی!»

سپیدی گفت: این پیغام او را بسر در گم می‌کند. طبعاً یک جیب چشمه‌پیش از حدقه بیرون می‌زند - کاملاً اصلاً نمی‌فهمد که چه اتفاقی افتاده - حداقل تا فردا یا پس فردا!

من باز هم شک داشتم، ولی اتفاق روز بعد، وادارم کرد که به قاپا سرزنش برچسب دویستم ازسان کنم. عنوان درشت و اصلی غمزه روزنامه‌ها، خبر از ورشکستگی حیرت‌انگیز بانک دون هایم می‌داد. ناپدید شدن بانکدار سرشناس، در یرتو وضعیت مالی بانک، رنگی یکسره دگرگون به خود گرفته بود.

پیش از آن که صرف صبحانه‌مان به نیمه برسد، در اتاق باز شد و جیب شتابان وارد شد. در دست چپش یک کاغذ بود و در دست راستش تلگرام پووارو که آن را جلوی دوستم روی میز کوید.

- از کجا فهمیدی، موسیو پووارو؟ آخر از کدام جهنمی این را فهمیدی؟

پووارو لبخند ملایمی به او زد و گفت: «آه، دوست من! بعد از رسیدن تلگرام تو دیگر قطعی بود»

می‌دانی، از همان ابتدای کار به نظرم آمد که دستبرد به گاوصندوق، مسئله مهمی است. جواهرات، پول نقد، اوراق قرضه در وجه حامل - همه چیز حاضر و آماده - اما برای که؟ خب، آقای دون هایم عزیز، به قول ضرب‌المثل شما انگلیسی‌ها، از آن کسانی است که فقط «به دنبال درجه یک» است! تقریباً قطعی به نظر می‌رسید که خودش ترتیب همه چیز را از قبل داده بود. بعد هم موضوع عشقش در سالهای اخیر به جواهرات مطرح بود! خیلی ساده است! وجوهی را که از بانک اختلاص می‌کرده، تبدیل به جواهرات می‌کرد و به احتمال بسیار زیاد، سفارش می‌داد که بدل آنها را هم بسازند، بعد آنها را تحت عنوان دیگری در محلی امن پنهان می‌کرد؛ ثروتی هنگفت که کنار گذاشته بود تا وقتی آنها از آسیاب افتاد، از آن لذت ببرد. مقدمات کار که تکمیل شد، قرار ملاقاتی با آقای لاون گذاشت (با کسی که در گذشته بی‌احتیاطی کرده و یکی دوبار سد راه آن مرد کبیر شده بود)، سوراخی در گاوصندوق ایجاد کرد، دستور داد که مهمان را به کتابخانه ببرند و خودش از خانه بیرون رفت، اما به کجا؟

پووارو ساکت شد و به سمت دومین تخم‌مرغ آب‌پز، دست دراز کرد. اخمی بر چهره‌اش نشست و زیر لب گفت: «این یکی را اصلاً نمی‌توانم قبول کنم که هر مرغی، تخمی به اندازه دلخواه خودش بگذارد! دیگر هیچ نظامی را نمی‌توان بر میز صبحانه حاکم گذاشت! فروشنده‌ها باید تخم مرغها را در دسته‌های دوازده تایی، در مغازه‌شان مرتب کنند!»

جیب با نااشکوبایی گفت: «تخم‌مرغ را ول کن. اگر مرغها دوست دارند، بگذار تخمهای معکب مستطیل بگذارند. بگو مشتریمان وقتی از سداز بیرون رفت به کدام طرف راهی شد، البته اگر می‌دانی!»

- خیلی خوب، رفت به مخفیگاهش. آه، شاید سلولهای خاکستری

این موسیو دون هایم دچار ناهنجاری باشد، ولی جنس شان خیلی مرغوب است!

- تو محل مخفیگاه او را می دانی؟

- معلوم است! کارش خیلی هوشمندانه است.

- پس به خاطر خدا بگو کجاست!

پووارو به آرامی تمامی خرده های پوست تخم مرغ را از روی بشقاب خود جمع کرد، آنها را درون جا تخم مرغی ریخت و پوست تخم مرغ خالی را وارونه روی آن گذاشت. با تمام شدن این عملیات، لبخند کوچکی از سر رضایت زد و سپس با محبت به هر دو نفرمان پوزخندی تحویل داد و گفت: «دست بردارید، دوستان من! شماها افراد باهوشی هستید. شما هم سؤالی را از خودتان پرسید که من از خودم پرسیدم: اگر من به جای او بودم، کجا باید پنهان می شدم؟ هستی‌نگز! تو بگو؟»

گفتم: «به عقیده من و اگر من جای او بودم، اصلاً عجله نمی کردم. در لندن می ماندم؛ درست در قلب ماجرا و با اتوبوس و قطار زیرزمینی این طرف و آن طرف می رفتم؛ ده به یک شرط می بندم که هرگز مرا نمی شناختند. امنیت در جمع است.»

پووارو با نگاهی پرش آمیز رو به چپ کرد. بازرس گفت: «مخالفم، من در جایی زدم به چاک، تنها راهش همین است. کلی وقت داشته ام که قبلاً ترتیب همه کار را بدهم. یک قایق تفریحی با موتور روشن را نگه می داشتم و قبل از این که سروصدای همه چیز دربیاید، به یکی از دورافتاده ترین نقاط جهان فرار می کردم!»

هر دومان به پووارو نگاه کردیم. «نظر تو چیست، موسیو؟»

پووارو لحظه ای ساکت ماند. سپس تبسمی بسیار عجیب بر لبها و چهره اش نقش بست و گفت: «دوستان من! اگر بنا بود از دست پلیس

پنهان شوم، می دانید کجا مخفی می شدم؟ در یک زندان.»

- چی؟

- شماها دنبال موسیو دون هایم می گردید که زندانی اش کنید. پس هیچ وقت خوابش را هم نمی بینید که در خود زندان دنبال او بگردید!

- منظورت چیست؟

- خودت گفתי که مادام دون هایم زن خیلی باهوشی نیست. با این وجود، فکر کنم اگر او را به بواستریت ببرید و با بیلی کلت روبه رو کنید، او را خواهد شناخت! به رغم آن که ریش و سیبیلش را تراشیده و ابروهای پاجه بزی و موهایش را کوتاه کرده، اما یک زن تقریباً همیشه شوهرش را می شناسد، ولو این که بقیه افراد دنیا را هم بتواند فریب دهد!

- بیلی کلت؟ ولی پلیس او را خوب می شناسد!

- من که گفتم دون هایم آدم باهوشی است. او شاهد بی گناهی خود را خیلی قبل حاضر کرده است. او پاییز گذشته را در بوینس آیرس نبوده، او به مدت سه ماه، سرگرم خلق کردن شخصیتی به نام بیلی کلت بوده تا وقتی که موقعش رسید، پلیس به چیزی ظنین نشود. یادت نرود که او برای رسیدن به ثروتی هنگفت و آزادی، بازی خطرناکی می کرده. تحمل زحمت و مرارت برای رسیدن به آن، ارزشش را داشته. فقط...

- خب؟

- خب، مجبور بوده از آن به بعد ریش مصنوعی و کلاه گیس بگذارد، دوباره خودش را آرایش کند، ولی خوابیدن با ریش مصنوعی ساده نیست. این، استقبال از خطر لو رفتن است! دیگر نمی توانسته با همسرش در یک اتاق به سر برد. خودت برایم کشف کردی که او از شش ماه پیش تا به حال، یا از هنگام به اصطلاح بازگشتنش از بوینس آیرس، اتاقش را از خانم دون هایم جدا کرده بود. همان وقت بود

که مطمئن شدم! همه چیز با هم جور بود. آن باغبانی که فکر می‌کرد اربابش را دیده که به سمت دیگر عمارت رفته، کاملاً حق داشته. او به خانه فایقی می‌رود و لباسهای «ژنده‌اش» را می‌پوشد؛ مطمئن باشید که آنها را کاملاً از دید خدمتکارش مخفی کرده بود. سپس با کوشش آشکار برای گرو گذاشتن انگشتری خودش و حمله به یک پلیس، نقشه‌اش را پی می‌گیرد که همان افتادن به زندان امن بواسطرت. یعنی جایی است که هیچ کس حتی فکرش را نمی‌کند او را در آنجا پیدا کند!

جیب زیر لب گفت: «غیر ممکن است.»

دوست من تبسم کنان گفت: «از مادام پیرس.»

ماجرای «نجیب‌زاده ایتالیایی»

روز بعد، نامه‌ای سفارشی کنار بشقاب پووارو بود. پاکت را باز کرد و یک اسکناس پنج پاوندی پرپرزان از آن بیرون افتاد. ابروهای دوستم به هم گره خورد.

«اه خدای من! حالا با این اسکناس چه کار باید بکنیم؟ خیلی پشیمانم! بیچاره جیب! آهان. فکری به مغزم رسید! با هم یک شام می‌خوریم، هر سه نفر! این طوری خیالم راحت می‌شود. آخر زیادی آسان بود. مایه شرمندگی من است. من که نمی‌خواهم جیب یک بچه را بزنم، دوست من! تو به چه چیزی این طور از ته دل می‌خندی؟»

من و پووارو، دوستان و آشنایان غیررسمی فراوانی داشتیم. در میان آنها می‌توانم از دکتر هاوکر^(۱) نام ببرم که یکی از همسایه‌های نزدیک ما و از اعضای جامعه پزشکی بود. دکتر مهربان و خوش مشرب ما، عادت داشت هر از گاهی سری به ما بزند و شبی را به گفتگو با پووارو بگذارند؛ با کسی که نبوغ او را به شدت می‌ستود. خود دکتر که فردی صادق و بی‌ریا به اعلی درجه بود، استعدادهای پووارو را که خود به کلی از آنها بری بود، ستایش می‌کرد.

شبی در اول ماه ژوئن، دکتر حدود ساعت هشت و نیم، سری به ما

زد و با خاطری آسوده، سر حرف را با بحثی شیرین در مورد شیوع کاربرد مسموم سازی با آرسنیک در جنایات روزمره، باز کرد. تقریباً یک ربع ساعت بعد بود که در اتاق نشیمن ما به سرعت باز شد و زنی پریشان، خود را به اتاق انداخت و گفت: «آه، دکتر، به شما احتیاج دارند! چه صدای وحشتناکی! واقعاً مرا تکان داد.»

او را نشناختم، مهمان تازه و هراسان ما، خانم خانه دار دکتر هاوکر، دوشیزه رایدرا^(۱) بود. دوشیزه رایدرا همیشه متین و آرام، چنان به هیجان آمده بود که بیشتر حرفهایش نامفهوم می نمود.

- کدام صدای وحشتناک؟ کی بود، مشکلتش چیست؟

- تلفن بود، دکتر! خودم جواب دادم. صدایی گفت: کمک، دکتر!... کمک! مرا کشتند. بعد صدا تقریباً تحلیل رفت. من گفتم: شما کی هستید؟ خودتان را معرفی کنید؟ بعد انگار صدایی در جواب من زمزمه کرد: «فوسکاتینی^(۲)... یا یک چیزی مثل این... «ریجنتز کورت^(۳)».

دکتر گفت: «کنت فوسکاتینی، یک آپارتمان در ریجنتز کورت دارد. باید همین الان بروم. یعنی چه اتفاقی افتاده؟»

پووارو پرسید: «از بیماران شما هستند؟»

- دو هفته پیش یک ناخوشی جزئی او را درمان کردم. ایتالیایی است، ولی زبان انگلیسی اش کامل است. خب دیگر، باید شب به خیر بگویم و بروم، موسیو پووارو! مگر آن که... و ساکت شد.

پووارو تبسم کنان گفت: «فکرتان را خواندم. از همراهی تان شادمان خواهم شد. هیستینگز! بدو پایین یک تاکسی پیدا کن.»

این تاکسیها هر وقت که آدم عجله دارد، یک جایی پنهان می شوند!

ولی بالاخره تاکسی گیر آوردم و خیلی زود به سوی ریجنتز پارک^(۱) رهسپار شدیم. ریجنتز کورت مجموعه ای از آپارتمانهای جدید بود که درست در کنار خیابان سنت جانز وود رُذ^(۲) قرار داشت. بناها تازه ساز بود و از آخرین تجهیزات خدماتی و رفاهی سود می برد.

به خانه که رسیدیم، کسی در سرسرا نبود. دکتر بی صبرانه زنگ آسانسور را فشرد و وقتی آسانسور رسید، بالحنی تند از آسانسورچی بازخواست کرد.

- آپارتمان شماره ۱۱. کنت فوسکاتینی. از قرار معلوم اتفاقی در آنجا افتاده.

آسانسورچی به او خیره ماند و گفت: «اولین بار است که می شنوم. آقای گریوز^(۳) که در استخدام کنت فوسکاتینی است، نیم ساعت پیش بیرون رفت، ولی حرفی نزد.»

- کنت در آپارتمان تنهاست؟

- نه، قربان! دو آقای دیگر برای صرف شام نزدشان هستند.

من با اشتیاق پرسیدم: «چه شکلی بودند؟»

دیگر سوار آسانسور شده بودیم و با سرعت به طبقه دوم رفتیم.

آپارتمان شماره ۱۱ در طبقه دوم قرار داشت.

- خودم آنها را ندیدم، قربان! اما از قرار معلوم هر دو خارجی بودند.

در کشویی آهنی را عقب کشید و ما بیرون رفتیم. شماره ۱۱ رو به

رویمان بود. دکتر زنگ زد. کسی در را باز نکرد و هیچ صدایی هم از داخل شنیده نشد. دکتر دوباره و دوباره زنگ زد؛ صدای زنگ از داخل

آپارتمان شنیده می شد، اما انگار هیچ نشانه ای از حیات در آن نبود.

دکتر زیر لب گفت: «موضوع دارد جدی می شود.» او دوباره رو به

1. Regent's Park

2. St. John's Wood Road

3. Graves

1. Rider

2. Foscatini

3. Regent's Court

آسانسورچی کرد و گفت: «این در کلید یدکی ندارد؟»

- یک کلید در دفتر باربر، در طبقه پایین هست.

- پس بیاورش و... مرا نگاه کن، گمان کنم بهتر است پلیس را خبر کنی.

پووارو با حرکت سر حرف او را تصدیق کرد.

آسانسورچی زود برگشت؛ مدیر ساختمان هم همراه او بود. او گفت:

«آقایان! ممکن است بفرمایید این کارها چه معنایی دارد؟»

دکتر گفت: «قطعاً. من پیامی تلفنی از کنت فوسکاتینی دریافت کردم که می‌گفت به او حمله شده و در حال مرگ است. حتماً درک می‌کنید که نباید وقت را تلف کنیم؛ البته اگر تا به حال دیر نشده باشد.»

مدیر، بدون جار و جنجال بیشتر، کلید را تحویل داد و همگی وارد آپارتمان شدند.

اول وارد یک سرسرای کوچک چهارگوش شدیم. دری در طرف راستمان نیمه‌باز بود. مدیر با حرکت سر به جانب آن اشاره کرد و گفت: «اتاق غذاخوری است.»

دکتر هاوکر جلو افتاد. ما هم پشت سرش راه افتادیم. وقتی وارد اتاق شدیم، نفسم بند آمد. روی میز گرد وسط اتاق، ته مانده غذاها دیده می‌شد. سه صندلی عقب کشیده شده بود، انگار که سه نفر تازه از پشت آن برخاسته بودند. در گوشه اتاق و سمت راست بخاری دیواری، میز تحریر بزرگی قرار داشت که پشت آن مردی نشسته بود - یا مردی که پیش از این زنده بود، حالتی از نشستن به خود گرفته بود - او پایه تلفن را هنوز در مشت می‌فشرد، اما خودش روی میز افتاده و ضربه‌ای مهیب از پشت به سرش کوبیده بودند. نیازی به جستجوی زیاد برای یافتن آلت جرم نبود، زیرا مجسمه‌ای مرمرین را که انتهایش آغشته به خون بود، با شتاب همان جا رها کرده بودند.

معاينه دكتر يك دقيقه هم طول نكشيد. او پس از معاينه، گفت: «مدتی است که مرده. تقریباً بلافاصله در گذشته. از این که توانسته تلفن بزند، تعجب می‌کنم. بهتر است تا پلیس نیامده حرکتش ندهیم.»

به پیشنهاد مدیر، آپارتمان را جستجو کردیم. اما نتیجه همان بود که از قبل حدس می‌زدیم. احتمال پنهان شدن قاتل یا قاتلها در محل جنایت، آن هم در حالی که به راحتی می‌توانسته‌اند بیرون بروند، بسیار اندک بود.

همگی به اتاق غذاخوری برگشتیم. پووارو ما را در این جستجو همراهی نکرده بود. او را دیدم که به دقت سرگرم بررسی میز وسط اتاق است. به او ملحق شدم. میزی گرد بود از چوب ماهون که خوب پرداختش کرده بودند. گلدانی پر از گل‌های سرخ در وسط میز قرار داشت و زیر بشقابیهایی از تور سفید، روی سطح صیقلی و براق میز خودنمایی می‌کرد. یک ظرف میوه روی میز قرار داشت و سه پرس دسر، دست نخورده مانده بود. در سه فنجان قهوه، ته مانده قهوه دید می‌شد؛ دو قهوه تلخ و یکی با شیر. هر سه نفر نوشیدنی مصرف کرده بودند و تنگ نیمه خالی آن جلوی دیس غذا قرار داشت. یکی از آن سه نفر، یک سیگار برگ و دومی دو سیگار معمولی کشیده بود. یک جعبه سیگار از جنس سنگ لاک‌پشت و نقره نیز که حاوی سیگار و سیگار برگ بود، با دری باز روی میز به چشم می‌خورد.

تمامی این واقعیتها را پیش خودم مرور کردم، اما به ناچار اعتراف کردم که اینها موقعیت موجود را چندان هم روشن نمی‌کند. نمی‌دانم پووارو در آنها چه دیده بود که این طور جدی به آنها می‌نگریست. همین را از او پرسیدم.

جواب داد: «دوست من! نکته را نگرفتی. من دنبال چیزی می‌گردم که

نمی‌بینم.»

- چه چیز؟

- یک خطا - حتی یک خطای کوچک - از طرف قاتل.

او به سرعت سری به آشپزخانه کوچک کنار اتاق زد، نگاهی کرد و سری تکان داد و به مدیر گفت: «موسیو! تقاضا می‌کنم درباره نحوه عرضه غذا در اینجا، برایم توضیحاتی بدهید.»

مدیر به سمت دریچه کوچکی که روی دیوار دیده می‌شد، رفت و توضیح داد: «این آسانسور امور خدماتی است. این آسانسور، به سمت آشپزخانه عمارت در آخرین طبقه می‌رود. با این تلفن، سفارستان را می‌دهید و آنها هر بار یک وعده غذا را با آسانسور پایین می‌فرستند. بشقابها و دیسهای چرک را هم به همین شکل به بالا می‌برند. به این ترتیب، لازم نیست نگران امور منزل باشید و در عین حال، از غذا خوردن همیشگی در رستوران و همیشه در برابر چشم دیگران بودن، خلاص می‌شوید.»

پووارو با سر تأیید کرد و گفت: «پس بشقابها و دیسهای مصرف شده امشب در طبقه بالا و در آشپزخانه است. اجازه می‌دهید آنها را ببینم؟» - آه، اگر مایل باشید، حتماً! راپرتز^(۱)، همان آسانسورچی، شما را می‌برد بالا و معرفی می‌کند. اما گمان نکنم بتوانید چیز به درد بخوری پیدا کنید. آنها با صدها بشقاب و ظرف سر و کار دارند و همه را هم روی هم تل انبار می‌کنند.»

به هر حال، پووارو به انجام این کار اصرار داشت و با هم سری به آشپزخانه زدیم و از مردی که سفارش آپارتمان شماره ۱۱ را گرفته بود بازجویی کردیم.

او توضیح داد: «سفارش را از روی کارت سفارش غذا برای سه نفر

داده بودند. سوپ سبزی، فیله ماهی پهن ترماند، تورندوی گوشت گاو و یک سوفله برنج. چه وقت بود؟ باید بگویم تقریباً درست ساعت هشت. نه، متأسفانه همه بشقابها و دیسهایش شسته شده‌اند. مایه تأسف است. به گمانم آثار انگشت را برداشته‌اید، هان؟»

پووارو با لبخندی اسرارآمیز گفت: «نه کاملاً. من بیشتر به اشتباهی کنت فوسکاتینی علاقه مندم. او از همه دیسها غذا خورده بود؟» «بله؛ ولی البته نمی‌دانم از هر کدام چقدر. بشقابها کاملاً پاک شده و دیسها همگی خالی بود، البته به استثنای سوفله برنج که مقدار زیادی از آن باقی مانده بود.»

پووارو که انگار از شنیدن این اخبار راضی شده بود گفت: «آه!» در حالی که دوباره پایین می‌رفتیم، با صدای ضعیفی گفت: «بدون شک با آدم صاحب سبکی طرفیم.»

...منظورت جانی است یا کنت فوسکاتینی؟

- کنت بی‌گمان فرد مرتب و منظمی بوده. بعد از طلب کمک و اعلام مرگ قریب الوقوع خودش، به دقت گوشی تلفن را سر جایش گذاشته. من به پووارو خیره ماندم. این حرفها و پرسشهای اخیر او، جرقه‌ای را در مغزم روشن کرد.

با هیجان گفتم: «به سم شک کرده‌ای؟ پس ضربه روی سر فقط برای ردگم کردن است؟»

پووارو فقط تبسم کرد.

دوباره وارد آپارتمان شدیم و دیدیم که بازرس محلی پلیس و دو پاسبان هم رسیده‌اند. او از پیدا شدن سر و کله ما هیچ خوشش نیامد، ولی پووارو با نام بردن از دوستان در اسکاتلند یارد، بازرس جُپ، او را آرام کرد. بازرس محلی به اکراه اجازه داد که ما هم بمانیم. بخت یارمان بود که ماندیم، زیرا پنج دقیقه بیشتر از ورودمان نگذشته بود که

مردی میان سال، سراسیمه و با ظاهری کاملاً ماتم زده و پیریشان وارد اتاق شد.

او گریوز بود؛ سریشخدمت و خدمتکار کنت فوسکاتینی. داستانی که او تعریف کرد بی نهایت مهم بود.

صبح روز قبل، دو نفر آقا برای دیدار با اربابش به آنجا آمده بودند. آنها ایتالیایی بودند و فرد مستر، که حدوداً چهل ساله بود، خودش را سینیور اسکانیو^(۱) معرفی کرد. دیگری، جوانی بسود خشوارش پوش و حدوداً بیست و چهار ساله.

از قرار معلوم، کنت فوسکاتینی برای دیدن آنها آمادگی داشت و بلافاصله گریوز را برای انجام کاری جزئی، بیرون می فرستد.

در اینجا، خدمتکار ساکت شد و از ادامه داستان باز ماند. اما بالاخره اعتراف کرد که به سبب کنجکاری نسبت به مقصود تازه واردها از این ملاقات، بی درنگ فرمان اربابش را اطاعت نکرده، بلکه همان جا مانده و تلاش کرده چیزی از جریان گفتگو را بشنود.

اما گفتگو با چنان صدای آهسته ای ادامه داشته که موفق نشده چیز زیادی بفهمد. این قدر فهمیده که موضوع بحث نوعی پیشنهاد مالی بر مبنای تهدید و باجگیری بوده. کوچکترین نشانه ای از مسالمت نیز در لحن گفتگوها نبوده. در پایان ملاقات که کنت فوسکاتینی کمی صدایش را بالا می برد، او این کلمات را به وضوح می شنود:

«الان دیگر وقتی برای بحث بیشتر ندارم، آقایان! اگر فردا شب،

ساعت هشت، شام را با من صرف کنید، به بهثمان ادامه خواهیم داد.» گریوز از ترس آن که معش را بگیرند، با شتاب برای انجام دادن دستور اربابش بیرون می رود.

امشب نیز، آن دو نفر رأس ساعت هشت می آیند. به هنگام صرف شام از موضوعات مختلفی حرف زده بودند؛ سیاست، آب و هوا. و دنیای تئاتر. وقتی گریوز کنگ نوشیدنی را روی میز می گذارد و قهوه می آورد، اربابش به او می گوید که امشب را مرخص است.

بازرس پرسید: «هر وقت مهمان داشت روال کارش همین بود؟» -- نه، قربان! نبود. برای همین بود که فکر کردم این موضوع باید خیلی غیرعادی باشد که بخواهد با آن آقایان درباره اش بحث کند.

داستان گریوز در همین جا به پایان رسید. او حدود ساعت ۸/۳۰ بیرون رفته بود، به یکی از دوستانش برخورد و با او به تالار موسیقی متروپلی تن در خیابان رج ویر رد^(۱) رفته بود.

هیچ کس رفتن آن دو نفر را ندیده بود، ولی زمان جنایت مشخصاً ساعت ۸/۴۷ بود. فوسکاتینی با آرنجش ساعت رومیزی کوچکی را از روی میز تحریرش پایین انداخته و ساعت در همان وقت متوقف شده بود که با زمان تماس تلفنی او و دوشیزه رایدن، مطابقت می کرد.

دکتر پلیس، معاینه جسد را تمام کرده و آن را روی میبل خوابانده بود. چهره مقتول را برای نخستین بار دیدم: پوست گندمگون، بینی کشیده و دراز، سیلی پهن و سیاه و لبهای کلفت و سرخ رنگ که دندانهای سفید و براق از پشتش نمایان شده بود، روی هم رفته صورت چندانی جذابی نداشت.

بازرس محلی در حالی که دفترچه‌اش را می‌بست گفت: «خب، تکلیف پرونده تقریباً روشن است. تنها مسئله ما پیدا کردن این سینیور اسکانیوست. گمان می‌کنم از قضا نشانی او را بتوانیم در دفترچه یادداشت جیبی مقتول پیدا کنیم، هان؟»

همان طور که پووارو گفته بود، مرحوم فوسکاتینی مرد منظمی بود. با دست خطی ریز، دقیق و مرتب نوشته بود: سینیور پائولو اسکانیو، هتل گراس و نور^(۱)

بازرس سرگرم تلفن زدن شد و سپس با پوزخندی رو به ما کرد و گفت: «درست به موقع. آقایان شریف ما رفته‌اند که به قطار بندر به مقصد کانتینانگ^(۲) برسند. خب، آقایان! اینجا دیگر کاری از دستمان ساخته نیست. موضوع پیچیده‌ای است، اما به حد کافی سراسر است. غلط نکنم، باز هم یکی از همان دشمنیهای خونی ایتالیایی‌هاست.»

به این ترتیب و در حالی که محترمانه عذر ما را خواستند، به سمت طبقه پایین راه افتادیم. دکتر هاوکر که سخت به هیجان آمده بود، گفت: «مثل آغاز یک رمان می‌ماند، مگر نه؟ خیلی هیجان‌انگیز است. اگر آن را می‌خواندی ممکن نبود باورش کنی.»

پووارو حرفی نمی‌زد. در بحر تفکر غوطه می‌خورد. تمام آن شب را ساکت بود.

هاوکر به پشت او زد و پرسید: «استاد کارآگاه چه نظری دارد؟ این بار چیزی نیست که سلولهای خاکستری تو روی آن کار کنند!»

... این طور فکر می‌کنی؟

... آخر چه چیزی ممکن است وجود داشته باشد؟

... خب، برای مثال، یک پنجره آنجا بود.

... پنجره؟ ولی آن که بسته بود. از آن طرف هیچ کس نمی‌توانست بیرون برود یا داخل شود. اتفاقاً متوجهش بودم.

... خب، چرا متوجهش شدی؟

نگاهی سرگشته در چشمان دکتر جا گرفت. پووارو با عجله توضیح داد: «منظورم پرده‌هاست. آنها را نکشیده بودند. این کمی عجیب است. بعد هم قهوه. قهوه‌اش خیلی تلخ بود.»

... خب باشد، که چی؟

پووارو تکرار کرد: «خیلی تلخ بود. در کنار آن هم یادمان نرود که مقدار خیلی کمی از سوپله برنج مصرف شده بود، پس به این نتیجه می‌رسیم که... چه؟»

دکتر خندید و گفت: «کلاغه به خانه‌اش نرسید! داری مرا دست می‌اندازی؟»

... من هیچ وقت کسی را دست نمی‌اندازم. هیستینگز می‌داند که من کاملاً جدی هستم.

من اعتراف کردم: «با این حال نمی‌دانم می‌خواهی چه نتیجه‌ای بگیری. تو که به خدمتکارش ظنین نیستی، هان؟ ممکن است او هم عضو آن دارو دسته بوده و دارویی در قهوه ریخته باشد. تصور می‌کنم حتماً از او شاهد می‌خواهند، مگر نه؟»

... بدون شک، دوست من! ولی من بیشتر به شاهد بی‌گناهی سینیور اسکانیو علاقه‌مندم.

... فکر می‌کنی شاهی داشته باشد؟

... درست همین است که نگرانم کرده. هیچ شکی نیست که به زودی این نکته برایمان روشن خواهد شد.

سرانجام، توسط روزنامه دیلی نیوزمانگر^(۱) از وقایع بعدی آگاه شدیم.

سینیور اسکانیو دستگیر شده و متهم به قتل کنت فوسکاتینی بود. هنگام دستگیری، آشنایی خود را با کنت مقتول، انکار کرده و گفته بود که هرگز نه در شب جنایت و نه صبح روز قتل از آن، در نزدیکی ریجنتز کورت نبوده. مرد جوانتر به کالی ناپدید شده بود. سینیور اسکانیو دو روز قبل از جنایت و به تنهایی از خاک اروپا به هتل گراس ونور آمده بود. همه تلاشها برای ردگیری نفر دوم ناکام مانده بود.

اما اسکانیو را برای محاکمه اعزام نکردند. شخصیتی در حد سفیر ایتالیا، با پیش گذاشتن و در بازجویی های دادرسی پلیس شهادت داد که اسکانیو از ساعت هشت تا نه شب گذشته نزد او در سفارتخانه بوده است. از زندانی رفع اتهام شد. به طور طبیعی، شمار بزرگی از مردم تدبیر کردند که جنایت، جنبه سیاسی داشته و به عمد روی آن سرپوش گذاشته اند.

پوارو علاقه زیادی به تمامی این نکات نشان داده بود. با این وصف، وقتی یک روز صبح ناگهان به من خبر داد که ساعت یازده منتظر یک مهمان است و این که مهمان کسی نیست مگر شخص اسکانیو، باز هم کمی غافلگیر شدم.

- می خواهد با تو مشورت کند؟

- برعکس، هیستینگز! من می خواهم با او مشورت کنم.

- در چه موردی؟

- جنایت ریجنتز کورت.

- می خواهی ثابت کنی خودش مرتکبش شده؟

- هیچ کس را نمی توان دو بار به اتهام قتل محاکمه کرد، هیستینگز! سعی کن عقل سلیم خودت را به کار بیندازی. آه، دوست خودمان است که زنگ می زند.

دو دقیقه بعد، سینیور اسکانیو را به داخل اتاق راهنمایی کردند؛ مردی لاغر و ریز نقش با نگاهی تند و مرموز در چشمانش. او همان جا ایستاد و نگاههایی تند و گذرا به هر یک از ما دو نفر انداخت.

- موسیو پوارو؟

دوست کوچکم روی سینه خود زد و گفت: «بنشینید، سینیورا حتماً یادداشت به دستتان رسیده. من قصد دارم به اصل مطلب پی ببرم و راز جنایت را بر ملا کنم. شما هم می توانید تا حدی به من کمک کنید. اجازه بدهید تبادل نظر کنیم. شما - همراه با یک نفر از دوستان - صبح روز سه شنبه نهم، با مرحوم کنت فوسکاتینی...»

مرد ایتالیایی حرکتی خشماگین انجام داد و گفت: «من چنین کاری نکردم. در دادگاه هم سوگند یاد کردم...»

- دقیقاً و من پیش خودم فکر می کنم که شما سوگند دروغ یاد کرده اید.

- مرا تهدید می کنید؟ اوها! من هیچ ترسی از شما ندارم. قبلاً تبرئه شده ام.

- دقیقاً و از آنجا که فرد کودنی نیستم، شما را تهدید به اعدام نمی کنم تهدید من جنبه افشاگری دارد. افشاگری! می بینم که از این اصطلاح خوششان نمی آید. می دانستم که خوششان نمی آید. می دانید، من برای افکار کوچکم ارزش زیادی قائلم. دست بردارید، سینیورا تنها فرصت و شانس نجاتی که دارید در رو راست بودن با من است. نمی پرسم بی فکری چه کسی پای شما را به انگلیس کشید. فقط این قدر می دانم که به منظور ملاقات با کنت فوسکاتینی آمده اید.

فرد ایتالیایی غریب: «او کنت نبود.»

— خود من هم متوجه شده بودم که اسمش در سالنامه گوت^(۱) نیامده؛ بگذریم. لقب کنت اغلب در حرفه باجگیری و حق السکوت گرفتن به کار می‌آید.

— گمان کنم بتوانم رو راست حرف بزنم. ظاهراً شما خیلی چیزها می‌دانید.

— از به کارگیری سلولهای خاکستری مغزم خوب بهره برده‌ام. شروع کنید، سینیور اسکانیو! شما متوفی را صبح روز سه شنبه ملاقات کردید، همین طور است، مگر نه؟

— بله؛ ولی شب بعد هرگز به آنجا نرفتم. نیازی هم نبود. همه چیز را برایتان تعریف می‌کنم. اطلاعات خاصی درباره فردی که موقعیتی حساس در ایتالیا دارد، به دست این شاید رسیده بود. او در ازای پس دادن اسناد و مدارک، درخواست مبلغ هنگفتی پول کرده بود. من به انگلیس آمدم تا ترتیب کار را بدهم. بر طبق قرار قبلی، همراه با یکی از منشیهای جوان سفارت پیش او رفتم. کنت منطقی‌تر از چیزی بود که حتی تصورش را می‌کردم؛ گو این که مبلغ پرداختی ما هم رقم کلانی بود.

— ببخشید، به چه شکلی آن را پرداختید؟

— با اسکناسهای به نسبت ریزر ایتالیایی. پول را همان جا پرداختم و همه چیز تمام شد. او هم اسناد و مدارک مورد نظر را تحویل داد. دیگر هرگز او را ندیدم.

— چرا وقتی دستگیرتان کردند این حرفها را نزدید؟

— با توجه به موقعیت حاد و متزلزلی که داشتم، ناچار بودم هر نوع

ارتباطی را با او انکار کنم.

— پس وقایع آن شب را چطور توجیه می‌کنید؟

— فقط می‌توانم بگویم لابد یک نفر خودش را به جای من معرفی کرده. از قرار اطلاع، هیچ پولی هم در آپارتمان پیدا نشده است.

پووارو نگاهی به او انداخت و سر تکان داد و زیر لب گفت: «عجیب است! همه صاحب سلولهای خاکستری هستیم، ولی فقط تعداد اندکی از ما راه استفاده از آنها را بلدند. صبح شما به خیر، سینیور اسکانیو! من داستان شما را باور می‌کنم. خیلی شبیه آن چیزی است که تصور می‌کردم. ولی باید مطمئن می‌شدم.

پووارو پس از بدرقه مهمان خود، لبخندی زد و گفت: «بینیم نظر کاپیتان هیستینگز در مورد این پرونده چیست؟»

گفتم: «خب، گمان کنم حق با اسکانیو باشد، یک نفر خودش را به جای او جازده.

— تو هیچ وقت، هیچ وقت نمی‌خواهی از مغزی که خداوند مهربان به تو ارزانی کرده، استفاده کنی.

چند کلمه‌ای را که آن شب بعد از بیرون آمدن از آپارتمان به تو گفتم به خاطر بیاور. من به پرده‌ها اشاره کردم که باز مانده بود. الان در ماه ژوئن هستیم. ساعت هشت است و هوا هنوز هم روشن است. حدود ساعت هشت و نیم، روشنایی از بین می‌رود. شما رایاد چیزی نمی‌اندازد^(۱)؟ این فکر، مدام در مغزم جولان می‌دهد که بالاخره تو هم یک روز یاد می‌گیری! حالا بیا ادامه بدهیم، همان طور که گفتم قهوه خیلی تلخ بود. دندانهای کنت فوسکاتینی به طرز باشکوهی می‌درخشید. قهوه، دندانها را زرد می‌کند. از اینجا نتیجه می‌گیرم که کنت

فوسکاتینی اصلاً قهوه ننوشیده. با این وجود، سه فنجان قهوه روی میز بود. وقتی او چنین کاری نکرده، چرا باید وانمود کند که کرده؟

من با سردرگمی بیش از حدی سر تکان دادم.

— نترس! من کمکت خواهم کرد. ما چه مدرکی داریم که ثابت کند اسکانیو و دوستش، یا دو نفر دیگر که خودشان را به جای آنها جا زده باشند، آن شب به آپارتمان آمده‌اند؟ هیچ‌کس نه ورودشان را دیده و نه خروجشان را. ما فقط شهادت یک نفر را داریم و یک مشت اشیای بی‌جان.

— منظور؟

— منظورم کارد و چنگال و بشقاب و دیس خالی است. آه، ولی ابتکار هوشمندانه‌ای است! گریوز، یک دزد رذل ولی آدمی صاحب سبک است! او بخشی از گفتگوی صبح را می‌شنود، آن قدر که بفهمد اسکانیو در وضعیتی نیست که بتواند از خودش دفاع کند. شب بعد، حدود ساعت هشت به اربابش می‌گوید که تلفن او را می‌خواهد. فوسکاتینی می‌نشیند، به طرف تلفن دست دراز می‌کند و گریوز از پشت با مجسمه مرمری او را می‌زند. بعد با سرعت به قسمت خدمات تلفن می‌کند؛ شام برای سه نفر! شام می‌رسد، او میز را می‌چیند، بشقابها و کارد و چنگالها را کنیف می‌کند و غیره. ولی باید از شر غذاها هم خلاص می‌شد. او نه تنها مردی زرنگ و باهوش است، بلکه معده‌ای بزرگ و خوش اشتها هم دارد! ولی بعد از خوردن سه پرس «تورندو»، دیگر جایی برای «سوفله برونچ» نمی‌ماند! حتی یک سیگار برگ و دو سیگار فیلتردار هم می‌کشد تا تابلو را تکمیل کند. آه، چقدر همه چیز را دقیق و باشکوه ترتیب داده! بعد با تنظیم عقربه‌های ساعت بر روی ۸/۴۷ آن را خرد کرده و از کار می‌اندازد. تنها کاری که نمی‌کند، کشیدن پرده‌هاست. ولی اگر یک ضیافت شام واقعی برپا بود، به محض تاریک

شدن هوا، پرده‌ها را می‌کشیدند. بعد با شتاب بیرون می‌روند و موقع رفتن، در مورد مهمانها اشاره‌ای به آسانسورچی می‌کند. با عجله خودش را به باجه تلفن می‌رساند و حدود ساعت ۸/۴۷ با تقلید صدای در شرف مرگ اربابش، به دکتر تلفن می‌زند. این نقشه چنان موفق است که هیچ‌کس به صرافت نمی‌افتد که بررسی کند آیا تماس تلفنی واقعاً از آپارتمان شماره ۱۱ بوده یا نه.

من با طعنه گفتم: «البته به استثنای هرکول پووارو، هان؟»

دوستم با تبسمی گفت: «حتی هرکول پووارو هم به این فکر نمی‌افتد. اول باید حرفم را به تو ثابت کنم. ولی خواهی دید که حق با من است؛ بعد هم نوبت جپ است که قبلاً سرنخ را به او داده‌ام. او می‌تواند آقای گریوز محترم را دستگیر کند. نمی‌دانم تا به حال چقدر از آن پولها را خرج کرده.»

حق با پووارو بود. همیشه همین طور است. خدا بگویم چه کارش کند!

پرونده «وصیت‌نامه گمشده»

مشکلی که دوشیزه ویولت مارش با ما در میان گذاشت، تحولی به نسبت مطلوب، در کار روزمره ما به وجود آورد. پووارو، یادداشتی کوتاه و بی‌تعارف از آن خانم دریافت کرد که درخواست وقت ملاقات از او کرده بود و پووارو هم در پاسخ، از او خواست که فردای آن روز، ساعت یازده، نزد او بیاید.

دوشیزه مارش سر وقت آمد؛ زنی جوان، بلند قامت و خوش قیافه با لباسی ساده، اما مرتب بود و کاملاً جدی و مطمئن به نظر می‌رسید. آشکارا زنی جوان بود که می‌خواست در دنیای نوین پیشرفت کند! من از هواداران سفت و سخت به اصطلاح «زن امروز» نیستم و به رغم چهره‌گیرای او، به هیچ وجه حس همدلی و هواخواهی من نسبت به او

جلب نشد.

دوشیزه مارش بعد از آن که روی صندلی ای که به او تعارف شد نشست، گفت: «موسیو پووارو! کار من تا اندازه‌ای غیرعادی است. بهتر است موضوع را از اول و به طور کامل برایتان تعریف کنم.»

— خواهش می‌کنم، مادموازل!

— من یتیم هستم. پدرم، یکی از دو پسر خرده مالکی کشاورز در دوون شایر^(۱) بود.

مزرعه ما زمینی حاصل‌خیز نبود و برادر بزرگتر پدرم، اندرو^(۲)، به استرالیا مهاجرت کرد و کارش در آنجا رونق خوبی گرفت و از طریق زمین بازی و کسب موفقیت در آن، مرد ثروتمندی شد. برادر کوچکتر، راجر^(۳) (پدر من)، رغبتی به زندگی دهقانی نداشت. او توانست تا حدی تحصیل کند و به عنوان کارمند در شرکتی کوچک استخدام شود. او با دختری ازدواج کرد که کمی از سطح طبقاتی خودش بالاتر بود. مادرم، دختر یک نقاش تنگدست بود. وقتی شش ساله بودم، پدرم فوت کرد. چهارده ساله که شدم، مادرم هم به پدرم پیوست. آن موقع، تنها قوم و خویش زنده‌ام، عمو اندرو بود که به تازگی از استرالیا برگشته و در روستای آبا و اجدادیش، جای کوچکی به اسم کُرب‌تری مِر^(۴) خریده بود. او نسبت به فرزند یتیم برادرش بی‌نهایت مهربان بود، مرا همراه خودش برد که با هم زندگی کنیم و از هر حیث، طوری با من رفتار می‌کرد که انگار دختر خودش هستم.

کرب‌تری مِر، به رغم اسم پرطمطراقش، فقط یک خانه روستایی قدیمی است. زراعت در خون عمویم موج می‌زد و او به شدت به روشها و تجربه‌های مختلف و مدرن کشاورزی علاقه داشت. اگر چه

نسبت به من مهربان بود، اما باورهای خاص عمیق و ریشه‌داری درباره چگونگی بارآوردن دخترها داشت. او که مردی کم‌سواد یا بی‌سواد بود، به رغم ذکاوت ذاتی فراوان، ارزش چندانی برای «دانش کتابی» قائل نبود. به خصوص با تحصیل کردن دخترها مخالف بود. به عقیده او، دخترها باید کارهایی عملی مثل خانه‌داری و لپنیات‌سازی را یاد می‌گرفتند؛ باید در خانه به درد می‌خوردند و نباید کاری به کار درس و کتاب می‌داشتند. به رغم ناامیدی و پریشانی شدید من، او پیشنهاد کرد که مرا هم مطابق همین اصول تربیت کند. من بی‌رو در بایستی در مقابلش ایستادم. می‌دانستم که مغز خوبی دارم و به هیچ عنوان استعداد انجام دادن وظایف یک زن خانه‌دار را ندارم. من و عمویم مشاجرات تند و متعددی در این باره می‌کردیم. گذشته از دل‌بستگی زیادی که به هم داشتیم، هر دو آدمهایی خودرأی بودیم.

بختم بلند بود که بورس گرفتم و تا حد زیادی موفق شدم به سمت هدفم پیش بروم. بحران وقتی شروع شد که تصمیم گرفتم به گریتن^(۱) بروم. پول کمی از خودم داشتم که از مادرم به ارث رسیده بود و عزم را جزم کرده بودم که از موهبت‌های خدادادی‌ام، نهایت استفاده را ببرم. سرانجام، مشاجره‌ای طولانی و تعیین‌کننده با عمویم کردم. او هم ری و راست همه چیز را برایم گفت. او قوم و خویش دیگری نداشت و می‌خواست که تنها وارثش من باشم. همان طور که گفتم، مرد بسیار ثروتمندی بود. اما اگر دست از این «افکار فظهور» برنمی‌داشتم، دیگر نباید چشمداشتی به ارث و میراث او می‌داشتم. من از جاده ادب خارج نشدم، ولی کوتاه هم نیامدم. به او گفتم که تا ابد دل‌بسته او خواهم بود، ولی باید راه خودم را در زندگی دنبال کنم. با این حرف، از هم جدا

1. Devonshire

2. Andrew

3. Roger

4. Crabtree Manor

1. Griton

شدیم. آخرین کلامش این بود: توبه مغزت خیلی می‌نازی، دخترم. من چیزی از درس و کتاب سرم نمی‌شود، ولی با این حال، هر وقت که بخواهی برای رقابت حاضرم. خواهیم دید چه کسی پیش می‌پرد!

این حرف، مربوط به نه سال قبل است. هر از گاهی، تعطیلات آخر هفته را پیش او می‌گذراندم و روابطمان هم کاملاً دوستانه بود، گو این که هیچ تغییری در دیدگاه او به وجود نیامده بود. او هرگز درباره نام‌نویسی من در دانشگاه و گرفتن مدرک کارشناسی علوم، حرفی نزد. اما متوجه شدم که در سه سال گذشته، وضع سلامتی‌اش مدام وخیم‌تر می‌شد و یک ماه پیش بود که فوت کرد.

حالا دیگر می‌رسیم به هدف اصلی از این ملاقات. عمویم وصیت‌نامه‌ای بسیار عجیب و غیرعادی از خودش باقی گذاشته است. براساس مفاد آن، کرب‌تری مَر و کلیه متعلقات آن، به مدت یک سال از هنگام مرگ او باید در تملک من باشد - «که طی این مدت، برادرزاده باهوش من باید بتواند جوهر خود را بروز دهد» - این عین کلمات وصیت‌نامه است. در پایان این یک سال - «اگر معلوم شد که من از او باهوش‌ترم» - خانه و تمام ثروت هنگفت عمویم به مؤسسات خیریه متعدد منتقل خواهد شد.

پووارو گفت: «مادموازل! با توجه به این که شما تنها خویشاوند نسبی آقای مارش هستید، قبولش باید کمی برایتان دشوار باشد.» - من به این شکل به قضیه نگاه نمی‌کنم. عمو اندرو منصفانه هشدارش را داده بود و من هم آگاهانه راهم را انتخاب کردم. چون حاضر نبودم به خواسته‌هایش تن دردهم، او کاملاً حق داشت که تمام پولش را برای هر کسی که خودش دوست داشت بگذارد.

- آیا وصیت‌نامه نزد وکیل ایشان به امانت گذاشته شده بود؟ - نه؛ آن را روی یک فرم چاپی وصیت‌نامه نوشته بود و زن و

شوهری که در خانه عمویم کار و زندگی می‌کردند به عنوان شاهد امضا کرده بودند.

- ممکن است بتوان این وصیت‌نامه را لغو کرد؟

- حتی برای چنین کاری سعی هم نخواهم کرد.

- پس شما هم آن را مظهر مبارزه‌طلبی عمویان تلقی می‌کنید؟

- دقیقاً به همین شکل نگاهش می‌کنم.

پووارو فکوره‌انه گفت: «به طور قطع تفسیرش همین است. حتماً عمویان جایی در این خانه اربابی کهنه، مقداری پول به شکل اسکناس و یا احتمالاً وصیت‌نامه‌ای دیگر، پنهان کرده و یک سال به شما فرصت داده تا با فراست و نبوغ خودتان آن را پیدا کنید.»

- دقیقاً، موسیو پووارو! به همین دلیل به این نکته اعتراف می‌کنم که فراست و نبوغ شما بیش از من است.

- اه! شما خیلی لطف دارید. سلولهای خاکستری من در خدمت شمایند. خودتان هیچ جستجویی نکرده‌اید؟

- فقط یک جستجوی سرسری. ولی من بیش از اینها به قابلیت‌های بی‌گفتگوی عمویم اعتقاد دارم که فکر کنم یافتن آن کار آسانی باشد.

-- وصیت‌نامه یا رونوشتی از آن همراه ندارید؟

دوشیزه مارش، سندی را از آن سوی میز به او داد. پووارو آن را خواند و سری تکان داد و گفت: «سه سال پیش تنظیم شده، به تاریخ ۲۵ مارس؛ ساعتش هم مشخص شده - ۱۱ صبح - که خیلی چیزها را روشن می‌کند. به این ترتیب حوزه جستجو محدود می‌شود. به طور حتم باید به دنبال وصیت‌نامه دیگری بگردیم. وصیت‌نامه‌ای که حتی نیم ساعت بعد از این تنظیم شده باشد، این یکی را از درجه اعتبار ساقط می‌کند. خیلی خوب، مادموازل! این مسئله‌ای جذاب و هوشمندانه است که به من پیشنهاد کرده‌اید. حل کردنش برای من یک دنیا لذت دارد. با

فرض این که عمویان مردی با استعداد بوده، ممکن نیست سلولهای خاکستری از لحاظ کیفیت، قادر به رقابت با سلولهای خاکستری هرکول پووارو بوده باشد!»

(این خودستایی پووارو واقعاً بی‌شرمانه بود!) پووارو ادامه داد: «خوشبختانه در حال حاضر هیچ پرونده‌ای در دست اقدام ندارم. من و هیستینگز امشب به کرب‌تری متر خواهیم رفت. تصور می‌کنم زن و شوهری که در خدمت عمویان بودند، هنوز هم همان جا باشند، بله؟» - بله، اسمشان بیکر^(۱) است.

بامداد فردا، شکار وصیت‌نامه را آغاز کردیم. شب قبل، دیر وقت به محل رسیده بودیم. آقا و خانم بیکر که تلگرافی از دوشیزه مارش دریافت کرده بودند، انتظارمان را می‌کشیدند. زوجی دوست داشتنی بودند. شوهر، مردی آفتاب سوخته با گونه‌ای سرخ رنگ بود؛ مانند سیبی پلاسیده و همسرش زنی بود با هیکلی پهن و بسیار درشت و آرامش واقعی اهالی دوون شایر.

خسته از سفر و اتومبیل سواری سیزده کیلومتری از ایستگاه تا خانه، بلافاصله پس از صرف شامی متشکل از جوجه برشته، پای سیب و کرم دوون شایر، به رختخواب رفتیم.

صبح، پس از صرف صبحانه‌ای عالی، در اتاقی کوچک و چوب کوبی شده که کتابخانه و اتاق نشیمن مرحوم مارش بود، نشستیم. یک میز تحریر کرکره‌دار که پر از کاغذهایی بود که مرتب و منظم

خلاصه‌نویسی شده بود، در کنار دیواری قرار داشت. یک مبل بزرگ چرمی نیز در اتاق بود که آشکارا نشان می‌داد این اتاق، محل استراحت همیشگی صاحبش بوده. نیمکتی دراز با روکش چیت گلداز، سراسر دیوار روبه‌رو را گرفته بود و نشیمنهای کوتاه و گودی‌پای پنجره نیز با همان چیت رنگ و رورفته و از مد افتاده، روکش شده بود.

پووارو در حالی که یکی از آن سیگارهای کوچک روسی‌اش را روشن می‌کرد گفت: «خیلی خوب، دوست من! باید نقشه مبارزه‌مان را تعیین کنیم. فعلاً یک ارزیابی کلی از خانه کرده‌ام. اما معتقدم سرخ فقط از همین اتاق به دستمان خواهد رسید. باید اسناد داخل میز را با وسواس تمام مرور کنیم. البته توقع ندارم که آن وصیت‌نامه گم شده را میان آنها پیدا کنم؛ ولی احتمال دارد که تکه کاغذی به ظاهر معمولی، سرخ محل اختفا را در خود پنهان کرده باشد. اما اول باید کمی اطلاعات کسب کنیم. خواهش می‌کنم زنگ را بزن!»

همین کار را کردم. در حالی که منتظر آمدن خدمتکاران بودیم پووارو در اتاق قدم می‌زد و پیرامونش را با نگاهی حاکی از رضایت و تأیید، می‌نگریست. او گفت: «این آقای مارش مردی صاحب سلیقه و روشمند بوده. بین پاکتها را چطور خلاصه‌نویسی کرده؛ کلید هر کتو هم برجسی از عاج دارد؛ کلید بوفه دیواری ظروف چینی هم همین طور؛ خود چینیا را هم که می‌بینی با چه دقتی چیده. دل آدم را شاد می‌کند. در اینجا هیچ نوع بی‌نظمی زنده‌ای توی ذوق آدم نمی‌زند.....»

اما همین که چشمش به کلید خود میز افتاد که پاکتی کیف به آن چسبیده بود، ناگهان سختش را نیمه‌تمام گذاشت، اخمی کرد و کلید را از درون قفل بیرون کشید. روی آن با خطی بسیار بد و درست برخلاف خط شیوا و مرتب سایر کلیدها نوشته شده بود: کلید میز تحریر کرکره‌دار. پووارو با اخم گفت: «یک نوشته بیگانه. سوگند می‌خورم که دیگر با

شخصیت آقای مارش طرف نیستیم. ولی چه کس دیگری در این خانه بوده؟ فقط دوشیزه مارش و او هم اگر اشتباه نکرده باشم بانویی جوان و صاحب سلیقه و منظم است.»

در این هنگام، بیکر وارد شد و پووارو به او گفت: «ممکن است همسران را هم بیاورید و به چند سؤال کوچک من پاسخ بدهید؟»
بیکر رفت و چند لحظه بعد با همسرش برگشت. خانم بیکر دستهایش را روی پیشبندش پاک می‌کرد و خنده از تمام چهره‌اش می‌بارید.

پووارو با چند جمله ساده و روشن، هدفش را از این مأموریت بیان کرد. هر دو نفر بی‌درنگ با او همدردی کردند.

زن گفت: «ماها هیچ دوس نداریم دوشیزه و بولت، اموالشون رو از دست بدن. این خیلی ظالمانه اس که همه‌اش تو جیب بیمارستانها بره.»
پووارو به پرسش ادامه داد. خانم و آقای بیکر خوب به خاطر داشتند که زیر وصیت‌نامه را به عنوان شاهد امضا کرده‌اند. بیکر را قبلاً فرستاده بودند که از نزدیکترین شهر، دو فرم وصیت‌نامه بگیرد.

پووارو به تندی پرسید: «دو فرم؟»

«بله، قربان! به گمانم برای احتیاط که اگر یکی خراب یا خط خورده شد، از دیگری استفاده شود. یقین هم دارم که وصیت‌نامه را نوشتمند. خودمان زیر یکی را امضا کردیم....»

«چه ساعتی از روز بود؟»

بیکر سرش را خاراند، ولی همسرش تیزتر از او بود و گفت: «خب، من شک ندارم، چون ساعت یازده تازه شیر را گذاشته بودم برای کاکائو گرم بشه. یادت نیس؟ وقتی برگشتیم به آشپزخونه، همه‌اش سررفته بود و ریخته بود رو اجاق.»

«بعد چه شد؟»

«لایذ یک ساعت بعد بودش، بازم مجبور شدیم بریم تو اتاق. ارباب پیر گفتن: اشتباه کردم، مجبور شدم قبلی را پاره کنم. زحمت بکشید و دوباره امضا کنید. ما هم کردیم. بعدش هم ارباب به هر کدوم ما پولی قلنبه داد. خودشون گفتن: در وصیت‌نامه‌ام چیزی برایتان نگذاشته‌ام، ولی تا وقتی زنده‌ام، سالی همین قدر به شما می‌دهم که بعد از مرگم اینجا را همین طور مثل دسته گل نگه دارید؛ همین کارو هم کرد.»

پووارو غرق اندیشه شد و پرسید: «بعد از آن که دوباره امضا کردید، آقای مارش چه کار کرد؟ می‌دانید؟»

«رفت به دهکده که حسابهایش را با کسبه تسویه کند.»

از این راه چیزی نصیب پووارو نشد، در نتیجه روش دیگری را پیش گرفت. او کلید میز تحریر را جلو برد.

«این دست خط ارباب شماست؟»

شاید من پیش خود خیال کردم، ولی تصور می‌کنم آقای بیکر پیش از پاسخ، چند لحظه‌ای درنگ کرد، آن گاه گفت: «بله، قربان!»

پیش خودم فکر کردم: دروغ می‌گوید. ولی برای چه؟

«اربابان خانه را اجاره نداده بود؟ طی این سه سال آخر هیچ غریبه‌ای اینجا نیامده بود؟»

«نه، قربان!»

«هیچ مهمانی نمی‌آمد؟»

«فقط دوشیزه و بولت.»

«هیچ غریبه‌ای وارد این اتاق نشده؟»

«نه، قربان.»

همسرش یادآوری کرد: «جیم! کارگرها یادت رفت.»

پووارو به سمت او چرخید: «کارگرها؟ کدام کارگرها؟»

زن توضیح داد که حدود دو سال و نیم پیش، کارگرانی برای انجام تعمیرات، به خانه آمده بودند. درباره ماهیت تعمیرات، چیزی از حرفهایش فهمیده نمی شد. چنین می نمود که به اعتقاد او، همه این تعمیرات فقط یک هوا و هوس از طرف ارباب بوده و هیچ لزومی نداشته است. کارگران مدتی هم در کتابخانه بوده اند؛ اما درباره این که چه می کرده اند چیزی نمی دانست، زیرا اربابش اجازه نداده بود در حین کار، هیچ کدام از آنها وارد آنجا شوند. متأسفانه اسم پیمانکار را به یاد نمی آوردند، غیر از آن که می دانستند یکی از پیمانکارهای پلیموت^(۱) بوده است.

در حالی که خانم و آقای بیکر بیرون می رفتند، پووارو دستها را به هم مالید و گفت: «پیشرفت کردیم، همستینگز! معلوم است که او وصیت نامه دومی را تنظیم کرده و بعد، چند نفر کارگر از پلیموت آورده تا مخفیگاه مناسبی برای آن تعبیه کنند. بجای اتلاف وقت برای پاکویدن بر روی کف اتاق و تقه زدن به دیوارها، می رویم به پلیموت.»

با کمی دردسر، اطلاعات مورد نیاز را به دست آوردیم. بعد از سرزدن به یکی - دو جا، پیمانکار طرف قرارداد آقای مارش را پیدا کردیم.

کارکنان آنها سالیان سال بود که در استخدامشان بودند و پیدا کردن دو نفری که تحت امر آقای مارش کار کرده بودند، کار آسانی بود. آنها کار را خیلی خوب به یاد داشتند. در بین کارهای ریز و درشت زیادی که انجام داده بودند، یکی از آجرهای بخاری دیواری قدیمی را هم برداشته، پشت آن حفره ای ساخته بودند و بعد هم آجر را چنان جاداده بودند که ممکن نبود درزش دیده شود. با فشار دادن ته یک آجر دیگر،

آن قسمت کاملاً بالا می آمد. کار بسیار پیچیده ای بوده و پیرمرد محترم خیلی درباره اش وسواس به خرج داده بود. کسی که این اطلاعات را در اختیار ما گذاشت، مردی بود به نام کوگان^(۱) که درشت اندام و زشت رو بود و سیلی جوگندمی داشت. اما به نظر می رسید آدم باهوشی باشد. با روحیه ای مضاعف به کرب تری من برگشتیم و با قفل کردن در اتاق مطالعه، شروع کردیم به استفاده از اطلاعات تازه مان، دیدن هر نوع نشانه ای بر روی آجرها ناممکن بود، اما وقتی آن طور که آموخته بودیم آجرها را فشرديم، بلافاصله حفره ای عمیق در برابرمان پدیدار شد.

پووارو با اشتیاق دستش را به داخل حفره برد. اما حالت چهره او به ناگاه از اوج غرور و سرافرازی به حسیض بهت و آشفتگی تغییر شکل یافت. تمام چیزی که در دست داشت، گوشه ای پاره شده از کاغذی کهنه بود. به جز آن، چیز دیگری در حفره وجود نداشت.

پووارو با خشم فریاد زد: «خدای من! یک نفر روی دستمان بلند شده.»

با کنجکاوی پاره کاغذ را واری کردیم. پیدا بود که این پاره ای است از آنچه که در پی اش بودیم. بخشی از امضای بیکر روی آن دیده می شد، اما نشانه ای از مفاد وصیت نامه در آن نبود.

پووارو سرپا نشست. اگر این طور شکست نخورده بودیم، قیافه پووارو خنده دار به نظر می رسید.

او غرید: «هیچ نمی فهمم؟ چه کسی آن را از بین برده؟ و هدفشان چه بوده؟»

من گفتم: «آقا و خانم بیکر؟»

- برای چه^(۲)؟ هیچ کدام از وصیت نامه ها سودی برایشان نداشته و

احتمال بیشتر آن است که آنها، طرف دوشیزه مارش را بگیرند تا این که بخواهند این خانه به تملک یک بیمارستان درآید. چطور ممکن است از بین بردن این وصیت‌نامه به نفع کسی باشد؟ به نفع بیمارستانها... بله، ولی به مؤسسات که نمی‌شود ظنین شد.

من گفتم: «شاید نظر پیرمرد عوض شده و خودش آن را پاره کرده.» پووارو بلند شد و با همان دقت همیشگی سرزائانش را تکاند و گفت: «ممکن است. این هم یکی دیگر از مشاهدات عاقلانه تو بود؛ هیستینگز! خب، اینجا دیگر کاری از دستمان ساخته نیست. هر چه از دست افراد فانی ساخته بود، کردیم. ما با موفقیت از میدان مبارزه هوش با مرحوم اندرو مارش بیرون می‌رویم، ولی با کمال تأسف برادرزاده‌اش از این پیروزی طرفی نمی‌بندد.»

با رفتن بی‌درنگ به ایستگاه قطار، توانستیم به قطار لندن برسیم، گو این که قطار سریع‌السیر اصلی نبود. پووارو غمگین و ناراضی بود. من هم خسته بودم و در گوشه‌ای چرت می‌زدم. ناگهان، در حالی که قطار از ایستگاه فاوِتن^(۱) راه می‌افتاد، پووارو فریاد گوشخراشی کشید و گفت: زود باش^(۲)، هیستینگز! بلند شو و پیر! به تو گفتم، پیر!

پیش از آن که بفهمم چه خبر شده، دیدم که با سر عریان و بدون جامه‌دان‌هایمان، روی سکو ایستاده‌ایم و قطار هم در حال گم شدن در دل شب بود. کفرم در آمده بود، ولی پووارو اهمیتی نمی‌داد.

او با هیجان گفت: «عجب کودنی بودم من! یک کودن سه پشته! دیگر هیچ وقت به سلولهای کوچک خاکستری نمی‌نازم!»

من با ترش‌رویی گفتم: «این که به خودی خود، کار خوبی است. ولی بگو ببینم قضیه چیست؟»

پووارو، مطابق معمول زمانهایی که فقط افکار خودش را پی می‌گرفت، اعتنایی به من نکرد و با خود گفت: «حسابهای کسبه، من هیچ آنها را به حساب نیاوردم! بله، ولی در کجا؟ کجا؟ اصلاً مهم نیست، غیر ممکن است که اشتباه کنم. باید فوراً برگردیم.»

گفتنش ساده‌تر از عمل کردن بود. توانستیم سوار قطاری کُند رو به سمت اکزتر^(۱) شویم و پووارو از آنجا به بعد، یک خودرو کرایه کرد. ساعات اولیه بامداد بود که به کرب‌تری من رسیدیم. آقا و خانم بیکر را که با زحمت توانستیم بیدار کنیم، شخصاً از حیرت و سرگردانی نجات دادم. پووارو هم بی آن که به کسی اعتنا کند یگراست به سراغ اتاق مطالعه رفت و پس از مدتی کوتاه، در عین فروتنی گفت: «من یک کودن سه پشته نبودم، دوست من! بلکه یک کودن سی و شش طبقه بودم. حالا، تماشا کن!»

او به سمت میز تحریر رفت، کلید را بیرون کشید و پاکت را از آن جدا کرد. من با حماقت به او خیره شدم. آخر چطور امید داشت که یک وصیت‌نامه رسمی بزرگ را در پاکتی به آن ریزی پیدا کند؟ او با دقت فراوان پاکت را گشود و آن را از هم باز کرد. سپس آتش روشن کرد و سطح سفید داخل پاکت را روی شعله گرفت. در عرض چند لحظه حروفی بی‌رنگ پدیدار شد.

پووارو با لحنی پیروزمندانه فریاد زد: «نگاه کن، دوست من!» نگاه کردم، فقط در دو - سه سطر بی‌رنگ و رونوشته شده بود که او همه چیز را برای برادرزاده‌اش، و بولت مارش، به ارث گذاشته است. تاریخش ۲۵ مارس، ساعت ۱۲/۳۰ بعد از ظهر بود و شاهدان آن آلبرت پایک^(۲)، شیرینی‌پز و همسرش، جسی پایک^(۳)، بودند.

1. Exeter

2. Albert Pike

3. Jessi Pike

1. Taunton

2. Vite

من با هیجان گفتم: «ولی آیا این وصیت نامه رسمی است؟»
 - تا جایی که من می دانم، هیچ قانونی علیه نوشتن وصیت نامه با
 مرکب نامرئی و سری وجود ندارد. مقصود وصیت کننده روشن است و
 وارث، تنها خویشاوند زنده اوست. اما چقدر باهوش بوده! او قدم به
 قدم حرکات یک مفتش را پیش بینی کرده بود، یعنی همان راهی را که
 من کودن و یینوا طی کردم. او دو فرم چاپی وصیت نامه را تنظیم کرده و
 خدمتکارها را واداشته که هر دو را امضا کنند. بعد، با وصیت نامه اصلی
 که پشت پاکتی کثیف نوشته بود و یک خودنویس حاوی جوهر
 مخصوص، به دهکده رفته؛ شیرینی پز و همسرش را به بهانه ای وادار
 کرده که جلوی اسمشان را امضا کنند، بعد پاکت را به کلید میز تحریرش
 بسته و از ته دل خندیده. برادرزاده اش با پی بردن به کنه این فریب
 کوچک، صحت انتخاب روش زندگی و تحصیلات عالی خود را موجه
 جلوه داد و در نتیجه کاملاً مستحق این پول است.

من آهسته گفتم: «ولی برادرزاده اش به کنه این فریب پی نبرد، مگر
 نه؟ به نظرم خیلی بی انصافی کردی. در واقع پیرمرد برنده شد.»
 - به هیچ وجه، هیتینگز! این فکر توست که خطا کرده. دوشیزه
 مارش با سپردن عنان امور به دست من، زیرکی خود و ارزش
 تحصیلات عالی برای بانوان را با یک حرکت اثبات کرد. همیشه کار را
 به کاردان بسپار. او به حق شایستگی خود را برای تصاحب این ارثیه
 ثابت کرده است.

با خودم گفتم: «نمی دانم، هیچ نمی دانم که اگر اندرو مارش بیچاره
 زنده بود، چه فکری می کرد!»



با

بخش

سریال

بووارو از

نلوژیون ایران

دیگر خیلی‌ها این

کارگاه را می‌شناسند

اما آیا تاکنون از خودتان

پرسیده‌اید که کارگاه

بووارو را چه کسی خلق کرده

ایستادی، این هم یکی از طرهای

عالم است! کارگاه بووارو مشهورتر از

خالق خود اگاتا کریستی است! درست مثل

هنرپیشه‌ها که از کارگردانها مشهورتر

می‌شوند! اما اگاتا کریستی ابتدا می‌خواست

خواننده شود. وی ده سال قبل از آغاز قرن بیستم در

انگلستان به دنیا آمد. در شانزده سالگی به پاریس رفت

تا درس خوانندگی بخواند و خواننده ای را شود. اما اما

از صغای بد این بود که خوشبختانه پرستار شست و در

بیمارستان با انواع و اقسام سمها و شیشه‌های ادمکشی آشنا شد!

و بعد، وقتی مادرش قهמיד که او دستی هم به قلم دارد، تشویقش

کرد داستان بنویسد، بالاخره، اگاتا نخستین رمان پلیسی را در بی سالگی

منتشر کرد. اتفاقاً بووارو مشهور هم در همین رمان! اسرار خانه ییلاقی

استایلر، بود که با به جهان گذاشت.



ISBN 964-6003-46-X



نشر افق: تهران، صندوق پستی: ۱۱۳۵-۱۳۱۴۵ تلفن: ۶۴۱۳۳۶۷